

اول مست را دل و قیام	مردم صد سیکه از دم دریا بخند
بر سر تنم زلفش سر دشت	تا بر بردن مال بری بخند
شعله خوی تو هر خطه بر می آید	بر طاول خاکستر باخند
دل خاک به نظاری بند	ز کار خویش من را کار بند
کله ایغ دل بستان نسیم	طلسم خود قیام به نامی بند
ز جلد و کل کرمی طبع	ز طبع هر خون تا بر بند
اشک فتنه چمن خلم	کلی که ز کشتن با بر بند
دل اکرم شده دلدار سلام	هر چه خوانم شود عیار سلام
بر سر کوی نوسنانه دعای ام	بام و روزن در دیوار سلام
هستم فرش بختان عدم بر سر	بایرستان کلین بخار سلام
بکوش مایه پریشان نواهی	شکست صدد و بنایا سلام
بر شک خویشتن را امیدوار شد	که فاصده از سر کو نبوا امید

من

حیرانی مانع و بهار است دل به زار چشم خوش تا یکر یکی اینه دلاں یکسوی این انزل اوحی است	اینه پر از نقش و نگار است خاکستر من اینه زار است کره من اینه زار است کلبن نه و کلبان است
اسودگی خاطر مانع و بهار است دل نقطه حریفی است که در حرف اسایش غفلت همه را به کوشش	دل صید طبع و صبا و بهار است جریک سخن از مکتب ایجاد بهار است بطاقتی بنده و از او بهار است
دوش سازه الم انک در کلبان و کلبان	ما زین واسطه در جاک بر پیش بر این کلک
دیوانه تو با محبت نمی کند جایی که حکم ناله شب بیهوش بی او میشو و سرور کجاست	اوازه تو محبت الفت نمی کند غافل شو که سر بی تاثیر میرسد دل را بشو کلک ز بخیر میرسد

هر دل که غم نمبت دارد	در ایجاب ریشه دارد
دیوانه عالم نظر باز	هر لحظه بری نشسته دارد
غم ز صفت دیوانی جان نمیشد	کسی لباس و فار ایوان نمی پوشد
عینیت است که دل میرسد بغیر	قبای در دست استخوان نمی پوشد
بشی که نفس سرین بوریا بوسید	قبای رنگ گل انخوان نمی پوشد
برین که ملک فاعت چه سعت	کدام ذره که هفت آسمان نمی پوشد
اسیر کی به بدوستان نظر دارد	کسی که عیب خود از دوستان نمیشد
ملوک تن مای بر سر مضروب	شراب بخودی جان در تن مخمور
هر که عین لذتی نامرسد	اضطرار به نسل نشود آید
مطلبم رخا کاروی من	چون کرم بد برو کعبه ساعید
کونه کبر حیرت خون دل	اختلاط کریم ذوق بر سر
چند راز هست نشود نامیرد	کل جد اسر و جد الاله امیر

دیده سرو قدان روشن ازین	پروانه ز خاکستر ما میرود
سبکه اما جان از آفت متن	گر شود خونم بکاشن نکست
زشت را حبل گذاری	سینه صافی اسقام یار و دشمن
اما از فاصولانی که می خورند	ما قیامت ز طاعت و گناه
چقدر خنده که بر لب و فادارم	می جوشتند کتابیل احباب
رفتم از بوشن گاهی که بادم	اب گشتم بر راه که بادم
حیرتی تخیل او در و بظاره بجوم	صف رنگان بای که بادم
از شکست دل ام نظم شود	هر چه خواهد بشود صد نم شود
سر انصاف سلامت که حال گشته	در هم از خضی دل نه بر نم شود
خون افسردگی از برکت سن	باک اگر برق سوار غم نم شود
صبح است فیض که به بنا میرود	خون هوا از گوشه بچایه میرود
کامل شکفت نام خدا و در خشم	می آید از چمن به پرچایه میرود

<p> خواب اصل محال و فریب محال  شب که بودی که نشد و دل  در محبت اشک واهی مجباراچه  هستی ما پیر زینتی مجرب  نم ندارد غنچه های خاطر آشوب  یاد ما کم مکنی تا حلقه کوشش  کی از دلم غم نوبت را برود  در سر شوریده صبح قیامت  دل اکرم کشت سلمان دل را چه  عیش دنیا را چه نفس عصارا  اشک زلکین بهار حسرت را چه  سخت می رسم که یاد تو فراموش  </p>	<p> سرو از چمن بانی بخیر اید  رخش کنش مده ان سب  جایی که از ساز و فاسد را  ازادی می تا جقدر اید  سرو حواری بن بخیر اید  کرار نفس ناله بخیر اید  </p>
<p> جذب کیمت بیام می مالک را  روح شهید امضی پروانه کیمت  خفت ز پر سناری هم نشا  </p>	<p> کبرای چشم نه از خاک را  روزی که شهید سر از خاک را  اندل که سر از برین خاک را  </p>

<p>             جالبه شوق صلح برادر شود              بدو نیار هر دو کمان از سر              مست که در و رطبه او کی شود           </p>	<p>             کرد فدا کی پروا از مشو و ما              سر نظاره بر خط انداز              کار گذشت که خدا ساز شود           </p>
<p>             اگر ای کشم افکار صدر انکار              دلم صید قضا کش نفق در بند              باده مستی قطع بود لاجبار              حاصل باد از تو نکی حزن نکرد ما              کرد ما در محرم خورشید بسوزد           </p>	<p>             اگر مرگان زخم بر هم پروا نمیکرد              بچو لنگاه آن ترک کار آمد انکار              تکمیل این باغ کاین تیغ بران              برق عالموز اینجا کار ماران              اگر خاک بسپیدی کرد چو لالان           </p>
<p>             اگر زانی بسپین و بام در سدا              خوابش میا توید از ده              خون غیرت که کشته نشد              دل خوبیدی سیر چون طلب           </p>	<p>             کنج در و بر نه تقصیر سدا کرده              مصحف روی ترا تقصیر کرده              قیام کاران تقوی سدا              حرفها در راه بی تا بر سدا           </p>

<p>تا بهار خجالت نقصه بر کرده ام عاشق دوره بخورید میرسد صبح بهارستی جاوید میرسد هر جا که هست سبزه این بهار</p>	<p>ابر رحمت گلستان گلشن سنان دور فتح یکو کسب میرسد شهرین ماه عید نمودار گل شفق بجای اصلی نفیض فناء تو کاست</p>
<p>باشک شکر گان رسیده میماند که بر تنم ملار رسیده میماند چون اهل شوق دور رسیده میماند برغم کاری هر دم رسیده میماند بجست و دل در خون رسیده میماند</p>	<p>دل رسیده شوق رسیده میماند زینواری درون رسیده میماند چه اضطراب حطاف رسیده میماند ولی که گلشن کوی رسیده میماند غبار طرب طرود و حنت رسیده میماند</p>
<p>تبری سوزن مزه عاشق رسیده منت نموان زینم رضا رسیده عوبان من حباب که ز بهلوی رسیده</p>	<p>که حاصلی براه محب جفا کشیده ولادانش افکند و بوی او کشم هر دل بویاد دل در خون رسیده</p>

بهار گلستان

چند الم دل که اخلاص از عین	در کلستان در کلاب و الشید
ساقی که او اخلاص سولی	اگر سوی خوشی در جفا کشید
میخواست عشق دایم که لاله	خاکسرم بچشم نسیم صبا کشید
در جرم که روز و در خون	و جوانه که صفت در انفا کشید
بستم برف اول و سوادیم	را از همان بهمن ز کجا کشید
کلشن از کز ترا می بیند	حرم این که در یار تو می بیند
خبر از فاشی سوزناش	مهر و حیران غم رخسار ز می بیند
زلفت ز که کشید با	از شیب که سبک کشید
زاهد که کشید از دلم	از خود حقد که کشید
بو الهوس لعل محبت زرد و ازار	کو در دل صورت این بدوار کشید
قطره خون سه و در دهر است	هر کلامی که دلم زان کجا کشید
و بوی او غیر عمل نشاید	از حرکت بد بر سر زان کشید



خاموشی ما بک درین باغ انز کرد	غارت نه اسباب تحمل نشا
در دل غم در دیده کوی تو غریب	کس بوی گل از ناله لیل نشا
شد زنده عیاوی اسیرت تن غری	پنهان جو بود شعله تر نشا
خاموشی انرا نه ماو بش میزند	یخوالی از انفسانه ماو بش میزند
از که مکنست طراوت فاسا	جو رسم قاصد کدو فاسا
ما چون کم شد عشق میزند	خضر این بادیه ز بحر فاسا
با دلم منم عشق ندانم	مست را سیرت خاب و افسا
مینون روزی ما بجای اسنادم	ناله بگوش او از فریادم رسد
خاطر صیاد نازک تو و من احبا	با کشدم ناله خاموشی بفریادم رسد
رحمت سودگی از یاد او امم روده	تا گرفتند دامن بر جان صیاد رسد
مر آن صیبت نه غم دیرینه باز آمد	دل سعادتمندم در شرف او میبازد
ز پر مهر نگاه یار پر کارش مر و از تو	نگاهی کن که ظالی در تن این بار آمد

چشم لایک و کجا میاید اند	دل ماصاف و صاف و قلمی
کعبه در وطن نشسته و بر	توبه بر سجده کردم خدا میاید
نمک شمع است بخت او چرا	که میخیزد ز رخ تو خدا میاید
گر خیم که بود و تو کسی نرسد	که با نیت نفس نرسد
بیا سوختگی را از او دور	اگر چیل چیل از او و بخش نرسد
بنا بر راه وفا تو شکوه نشیند	چه شد که ناله بد و سرخس نرسد
که شدیم نامرغش با حرسد	چه بودیم ز دل نایب عاجز رسد
و د عالم تو سرشت نایب می توان	درین کریمه حضرت است از نرسد
کو فاصد می نامید و صبا	با کرم از غل و مال نرسد
هر کس روی آفتاب دل	میسوس عیسیم کل انجارد
با چرخم بر ناله فلکی و قلم	شاید باین و سله کسی نرسد
نخست انغم بد روی از آدم	جنون در مانم اسود کی شادم

کس

صیرا کند مرغی غزل مال پرواز	خوشی در کف دست می درازم
آتش عشق نه تپان در بن	گرفته ساید عاشق برین
فکر شکسته بر کوته در سر دارد	نکته ام من از بر من
کرد و روزی که بود عشق بی لام	چو دانه لاله آتش نشین خام
که از حال دلی منت اطهار شد	نیز اینها میان او و بیغام
ادم در آتش حرمت می بود	که بخیال تو بنیاد می بود
درین بار کسی امداست	که از قبله غرض می بود
عشق تو چرخ دل خام نکرد	صبر است خیال که کسل نکرد
خواهم که بر افند جهان هم	با هیچ زبان محرم آن را برادر
بیدار شد مرا از آفتاب تو ای است	
کیفیت می در حساب نگار	
با نغمه عزیز جلا نایب میزد	
نمود کار شکفتن باغ است	

<p>اگر قاتل مجرم غدری است  اگر شمع خونی زان شب  شعله چون سدا بشد بر لبش  برق بجای که ز خاکش  کام هم روشن شد  نگاه گرم می خور ز برقش</p>	<p>کسی فیض شهادت از رخ آید  نواهی خارج ساز خرس  عشق لول دل غم برداشته  پیش که صلی او مانع نرود  اگر تانیر انجمن بخواهد  نهار تو به ام کرد در سبزه عشق</p>
<p>بزم روی شعله از آن  غمی باین سبزه بزم  از ناطع نار که سران</p>	<p>رنگش از کوهش بیان  سیاه خوش خجانش  تا صحتش که سبزه از</p>
<p>گر میل دستی که ارم داده اند  نگاه از شوق بیدار می آید  مگر در سبزه ای غمخیزان</p>	<p>شب که میوم ز جوان شعله دگر بود  به انگشت اینکه بی رویه درم  کل بایه ام در دست ساقی غمخیز</p>

شوق

ز پس حرف وی و کل در کلمات	نشان عجز خدا ن او دارد
خطی از هر کج و مستقیم دارد	مزه هوش ربانی رک خایم دارد
نماید صف کان بر او ایام	دل به در سرشته خوام دارد
که این کوکبه در دست ناخدا	چشم به دست که بر کام رکام دارد
دل ز درانی مندی بکمی بند	سر را بشوم ایند خراجم دارد
قابل رشتن عصبان آن سیر	ایقدر یک سر او ارم نام دارد
اندم کوشه آن چشم به بخانا سیر	
کم کاهمت که شاق سر ارم دارد	
بیکه کانی از خاطر آن کل کرد	لبخانش ز دل متعافل کرد
میتوان داشت بخیر در آن انجم	در حرف پینانی کا کل کرد
بغافل از چشم تو دوا	را ز پنهان میا و لوزیا پنهان
هم غم نیست کار ناخدا	نخ ترکان فو قطع نظر

و از این

دارو امیدیم لغوشی خاک قندی	دیده من بخورشید بصل و امکنه
شده ام رمی طفلی که چو از من گذرد	ز بر رخنده و از دور نماشا مکنه
نهر را شک از انش دل و ادیم	چشم ما مکنه بسلامه و در ما مکنه
که بود سینه زلف تو در دست	عمر صد حضرت پاک می شود مکنه
که خون دل حباب انش دریا شود	مهر مهر من لغوش منای کف دریا شود
که هم با جاک غمت انقی کف کند	قطره باران حباب خاطر دریا شود
ز اخلاط پریشان عین و قفس است	دل که ناز سکر دمی الم مکنه لا
ببرک شعده و سسم کف کوی است	که از طراوت جفتش سفینه مکنه
از که دمی بلوکی باشد که کلمه	از کل ساعه نهار خاطر ما بشکفه
کو بهاری نمک است به اینی طوطی	چو ز کس غنچه خیم تر ما بشکفه
بسکه کلکون سر شکم حلوه رنگین	که به من دست دلالان چهرین بشکفه
اشکم از پس که ابروی کلها را از	منواند شبی که در دریا را از

خون دل کینه دوان	دسکای کریم بر بهار
نخ ترکان نیمه در صدای غزل	فصلت بلبلان در جانان
نوبه با تکلیف ساقی ز در بر	سازمانی نه در مقام
باو خیمت چو سیر دل می آید	نفس از سینه بلبست حیا
مومبای است بهار افت بدو	عضو مارفته ز بحر خیالی
نخ بر کنه ام اقبال ساقی	ناوک از قفا می آید
از سن و میل صبا صبر و غل میبرد	خاک را نیست اسباب از دامن گل
بر پیشش ترکان با پیش از زبان	نام ما از گوشه چشم تغافل میبرد
بسکه دارم بدین محبت	در دختم زرا طافت
سیر یابند مومبوا نسیم	عضو مومبوا ز لبت
عمی که در دهن موزنک سلسله باد	بی که شکر نغمه دود ساز کله باد
ز استثنای صبا در شکوه دام	دل رعبه عاشق شکار المه

عجم کریم با کرد ناجا نکد داشت	عبار خاطر باران عبا فافله باد
ز این بخت بخت کلام	نظاره این عین قضا است
دیده چون دل ز وصال تو نکند شود	جامم اگر جم نشود این سکندر شود
ابر اگر بایه ز چشم تر عاشق گیرد	مرد فطره در دست کجاست هر نشود
کرد ده نامه نشان بفراموشی غم	موج جام می را کمال کبوتر نشود
حرفی نیست که عبا نکند	این را ز در اینیه اظهار نکند
چون نه سپردم سپهر ابا	در دیده مشاق تو دیدم
پیش ازین پرواز دل در بندال بود	نثار ماد و طلم شسته ساعز بود
درین مکتب کتب عقل را و زانچه خوا	خط دیوانه ز خیر را و دیوانه میخواند
جام پوشیده از لب ساقی هم رسد	روزم و جام باو ز تلخی هم رسد
دری خود فیض خموشی در می کشود	هر کس که جاک از لب ساقی رسد
دیده راهر ششم از خواندین	نمغ مرغان مراد خواندین



از دم تن تو عجاوین اسم با	این چراغ از دود و آب و تن
زخم شمشیر کلا بر یک دل سلبه	صد فقر و دم این غل و تن
بیر و بی نور شمع محفل و تن	زین شایب است من و تن
هر ناله که از سینه بندد	که از دل و تن شمشیر
ای که به سپر نور از خود	بلکه از که از زینت کن
بی تو خدا خن و اف که ساعد	انقدر بر شعله عطیم که احوال
یاد خود کردم فراموشی نوادم	پاکندیم ناله خاموشی نوادم
اصطواب وصل سوای جهنم	کرم سووم دید و پشوشی نوادم
مردم از کل بر دست اند	بیا و انغم ازین عین غل
بیاف تا هر بار و روز و شب	کل شکفته که حد را در غل
چه نرم است ای که خون می آید	که ترسد از کل پشوشی من زار
شعله بظلام کرده عبادی	سرا از جابر نگیم تا صدی طبل

دل رسوای گوی بزم مباد	بی خیالت خاطرم خورم مباد
نهر کجا بدم ز یاد تم گرفت	سایه عشق از سر من کم مباد
جان سپردیم تو خواب این بود	از میدیم اضطراب این بود
خط او سوخت یک قلم مارا	سایه دست افشای این بود
عشق کو تا چو صبر بر او را نم کند	کو هوای ابرنا ابر بهار انم کند
هر صبر میوم استقبال کان میدهد	تا کجا ابرو کمانی تر بار انم کند
دل کی که باین ز کنا میدهد	چکوه از سر دعوی باز میدهد
پون خیال تو راه خوانست	بوی گل بر رخم کلاست
خط است شش گنده در جام	ما چه نقش در کربوست
من شوقی که در این چون سپید است	چو ز بحر خورم بند بند از مجاز است
بصبا و الفی دارم که هر کدم از دور	بانتقال دایم بند بند از مجاز است
زانش تار به خواهم کام سوختن دل را	که دایغ نغمی چون سپید از مجاز است

و لم باشطه بچو شدیم با باله فصد	مرا باز چه دارد شوق چند از عا پر کرد
ایستاد کفکوی صلح که چو ام	که مردم صد دل شل شد از جای
فلک عالم مرد و کلهی خم نمیزد	شود و اگر سزگون این بحر بخون
بحر لغام حاتم روح عیار دارد	منبد اتم کلی را چون شترست اتم
مک پرده غم بادل شادی ماند	غریب یکی در ورطه لایوکی ماند
بناراج دو عالم چون سپند از جابو	بغیر از خانه زین خانه ایادی ماند
میشم از دولت دیار از یاد	شستم از کوشش کای از یاد
بجو کوه نظر از پای دل افتد ام	اشک ناله بکشت از یاد
کرد جولان تر اهل عین بر دارد	هر چه دارد ز هوا بر زمین
از خفا تو دل حوصله دلگیر شد	از تماشای رخ دیده که سیر شد
خاک کشتیم و نم فتنه ما رست هنوز	چون ما صندل در دشت شتر شد
آن دل بود از او که در دم تو باشد	آن زهر شود و نوش که در جام تو باشد

از هر چه غم اوست بنیم و ده	اما اصل لبش کماوه بونیم و ده
ز سوز عشق بر زبان افشاید باشد	خوشا اندل که سرگرم غم جانان باشد
تجلی کی چراغ افروز زرباید باشد	محبت مولی را قابل الف نمیدانند
که هر کف از شکست خاطرش پماند	حریفی قابل صاف محبت متواند
زخم و زار امر هم کاری نشنود او	صبر بار امشب از شب نشنود او
در انشی که نم خار و حسن	بدل می عشق همس نمی کیند
درون سینه غم غم شکند	زب که نشنود از دوق بوی
بگویش شوق حرس نمیکند	دل او عشق اسیران جان
صید بدل را می از خون محل داده	که بر اسوز نک از انگ میل داده
بوی او را جلوه در پیراهن داده	حب صبرم خود بخود خاک و کشت
دل از غلبت زبون چون نمی آید	نهی کردیده بل لاله کون برون
خورشید را که اخلاص را برسد	مست و غرض افش ز خا رسد

خط از خوش دیده و نهواره میگشاید	داریم خضرو تشنگی ازار میدهد
تراکت اینقدر نه بر گل نیاسمین	ز هر عضو نفی و سخی و پیرین
کل نظم اسیر از افش شهر و کی دور	که رنگ و بوی گل نرقد باکستان
زمرگان بختیم و بختیانی از نصیب	دل چون مرغ پس گشته در دام
دل افروزه و زینر بطاعتی دارم	چو آن عمار کم بر پیر از جیم
بکده اری که اشکم طرح انوش	ز یک قطره خون گل خشم عید
و ما زین سبب	به بلوم کند کاشانی خاکستان
خار انقباضی دارد که از خوش	به تم ساعی بچوب کالت سبز
میگیم اضطرابی داده باینها و بنا	که چون موج از سرشود و دهام
که این جلوه ناک خوار این چنین	که ماراد ظلم سایه سر و زمین
ز ناراج عیش رای بد لیا کرده اند	نگاهش سر کران باهر که میگردد
مر از نفس با جانده اند	فرس طوطه مناره داند

<p>او در صحرای بیابانی بماند          بهشتی از این مملکت سرستان</p>	<p>کلید خانه دیوانه دادند          بر زبان کوشه میانه</p>
<p>جان سختی دلم را سید او می شناسد          مستغایر عاشق در دام اضطراب</p>	<p>قدر شکنان را فرمود می شناسد          کشتیم خاک را بر او ما و می شناسد</p>
<p>بخت نامیر وفا دارد          اگر انصاف و شترین باشد          هر جوی بنم از تو خالی          بی محکمه کوار است</p>	<p>تا امید ی چه اثر دارد          عاشق زنده خون بهاد دارد          سیر خوشی و کل صفا          زده آب نشاء دارد</p>
<p>نوبهار دم فال شکفتن میزند          بنیت ایام خلط جمعی بر نشان          انگشتان تو کنی بر تعمیر          سیل بی پرواست طبل میزند</p>	<p>بوی گل ترانش افزوده اسن میزند          میگردارد برق خود را با میزند          سیل بی پرواست طبل میزند</p>
<p>اضطرابم بر من طاف</p>	<p>وحشم صید ام الف</p>

عقل با چه متواند کرد	همسر و بوی کی سلامت باد
و عده عمر و دماره بخوانم	فصل بی انتظار قیامت باد
ملک حسن و برید او	دل پر بخانه جرات باد
فریب بدشاهی پیش	عالمی کو شکار الفت باد
عشق در زین انوش	کل این باغ ابر حمت باد
شد ملک و دیارهای جگر	گریه نام داند ازلت باد
عذر تقصیر متوانم خواست	طالعم روشناس خدمت باد
کرد بایتم قدر ناما کامی	شکر مافز نکاست باد
چند در کرد افعال <sup>که داشت</sup>	سجده های قبول طاعت باد
ملکین جاقشانی دار	کر نام اسیر و صبت باد
متعافل و رنگه پنهان که دارد	تیمم ز برکت نهان که دارد
از رنگان منسوب سطر اشکی	سواد سحر طوفان که دارد

از مکتب

ز رخسار میگذرد چشم آهوی کلاه	ز رخسار میگذرد چشم آهوی کلاه
بود این نادار کند عکس امش	بود این نادار کند عکس امش
عاجل این خون نام غیرت نمید	عاجل این خون نام غیرت نمید
تنگ لب محقق ثابت است	تنگ لب محقق ثابت است
مستی ز سر و عقل تو شیرین شود	مستی ز سر و عقل تو شیرین شود
میزان کار خلق بود پداف	میزان کار خلق بود پداف
یک صدم بروی تو کرده و کند	یک صدم بروی تو کرده و کند
کلیه دوزخی غیر حسرت میداد	کلیه دوزخی غیر حسرت میداد
دلم چون کرم از غده سلطان	دلم چون کرم از غده سلطان
عباری از طواف کعبه مقصود	عباری از طواف کعبه مقصود
شهادت میکند سر بر کشتی نایب	شهادت میکند سر بر کشتی نایب
هر دله خبر از این دیدار	هر دله خبر از این دیدار
هر دله نیت نامشوشند	هر دله نیت نامشوشند



در جریم از برورش اسکا	برناک خطا رفت نمونده دارد
سر بر جانیتم دل بر او	منش خطا نمونده دارد
سختیم تو فین اسامان	اسامان کی اسامان
باک میان کرده غفلت غما	یکه سر مدحت غما
پاک میان یقین اوان پنهان	جای کل عین غفلت نشن کرمان
از تبسم صبح خنده کل سحر	فیض الیک غما این کلان
سایه یک ایزد کر ز ابر حمت	گشاده تیغ ترور خاک پنهان
نمایان یغ را زو غما	دانش رفته ای پنهان
فیض الیک بنای صبح و سخن	فناست غما بر اظهور
از غمش تا سوختم سخن غما	خاک را من تا قدم نام غما
نه ز غمت راه خنده اسکار	هر کجا غما زمان ابدام غما
رنگ صفت غما در بر این کل	طوت شفق لولم غما

میکنی متناهی بی غم و بسوزم ز یک	سایه هر برگ شوق تو نسین میکند
نقطه بر غایت خاک چون آفتاب ز جود	عشق تیاست اگر عاشق محبت میکند
بسکه از چشم سیه اش دیده ام سیه کنی	میکند صد طعنه اندازم تعاضل میکند
یکدم که بر پنهان نظم ساخته اند	کو شکر گیرم که چنین دردم حساس اند
از نفس اندم پروازم ام رسید	مگر از پرده دل مال و پریم ساخته اند
بدلم بال بر باله کشیدند و او نه	نفس سینه تاراج پریدن و او نه
کسی از این غروب غنچه نظاره نگیرد	دیده بسته اگر خفت دیدن و او نه
صید مار انگشت صیاد گرفت	ورنه در دام و قفس شوق پریدن و او نه
نه همین نامه خوانم از خرم می شود	که چو پرده بر نامه نرم می سوزد
بر طاقش گشتن سار باخلوه بجاک	هر قدم شوق بزرگ دارم می سوزد
عنو و عنووم سبق سوختن از کیم	جگر از سینه دهن جگر می سوزد

میدان ملک و فلک را بجا نم گیرند	رقم کریم نویسنده دو عالم گیرند
نیم از نوع جنون اینده شعله بجاست	عضو عضو من سوختن از کیم
تکجاست کیم عیش ابد میرسم	از نشان غمت از خاطر خرم گیرند
و حساب به زمین با فاد و دیو ایام	پیش از این ایام و فاد و دیو ایام
هر کجاست حیا آن تپانده	جلوه طالع و شمع و در قدم نازند
در طین عرض مرغ و آل نلوی	میکنند سعی که از خاطر برآورد
زنده تا سرشته که و انشو	از شکستن دل عاشق بدم بازورد
عالم از جلوه تو خرم شد	سایه گل افراشته شد
زهر کالی چشید نرد	بوالهوس من فخره نمود
و فاجعه و عداوت بکین نمی آرد	کتاد کار بین چنین نمی آرد
سینه و ارمکانش از کیم میگوید	مالدارم که دو و از جانش میگوید

دل چون ماستک در توان کند	منت تنگ اینقدر از خیم تر توان کند
اشک عالمه ز عاشق هر یک کان	تا نباشد در صفتی او از هر یک توان کند
تا کجاست که بیان به کردن	تا نباشد در صفتی او از هر یک توان کند
ز کعبه تا که در می پرست می آید	که هر که دیدم ازین است می آید
تو راه کن با عفتاد در است	که بای تو بر تنگ شکیب می آید
نه همین که دوزخ شوق ز مرمر کرد	تنک این بادیه خون نخی هم کرد
دل دریا شود و اشکده در آن نهاد	نسبت اشکم اگر دل کوهر کرد
اگر رحمت کند از آتش و هوای آن	صرفه است که از کرده خود کرد
تا در نامه سنان آبوشی غم	ایال جود قدح از نال کوهر کرد
کلی در دیده دارم که گاهی میگردم	ولی در سینه دارم که نمی میگردم
نسب انم و لشکرت ایامم برآید	که از یادش و لم سر چشیده میگردم

عکس تو را یار ایست	همچون تو در خانه طاعت کند
بر آتش شمشیر آن سر که پیدا	خورقید صفت در خم فدا
جایی که لعل او سخن آغاز می کند	عیدی ز شرم تو به اعجاز می کند
سبزه ز سبزه می یابی روشناس	چو هر بنال تیغ تو پر داری کند
دل که هر دم شاهدی از صفت در	تا خیال چشم باری که ساو کند
انگس خار که تسبیح ملک ساخته اند	که سحر و ابی و در ملک ساخته اند
می شام همه در انوار توفیق خدا	شسته ملو به ام از ملک ساخته اند
ز حیرانی نگاهم در نظر مثال طوطی	ز بس و صفت خطش که در زام طوطی
لی باده فاستش دل نبایست	چون هر خوش نام نبایست
معشوق و یکران کل باورده است	سوخ است نعمه گوش که بکشد
انگست از تیر و دل میکند و عا	در خلوت وصال تو راه سخن بیا

آتش فروز دل نشود که خیال اسیر	یک خط شمع و چمن سوختن مباد
کسی که دماغ خوشش از سر باشد	هر کجا که رود نور هر نظر باشد
ز خاک را می مرغ کم باشد پوز	که سایه نفس ناله پر باشد
بجان سزنا که ای که فاصدا را	خواب نامه و اموشی خبر باشد
بغیر از گرفتن کجا اسیر کجا	همین بس است که خوشی سیر
عبث فضوی عقلم و کیل میگرد	خضر مصر جنون کی و کیل میگرد
خلاف طبع کند اسل دیده اینده	کریم از پی مرد و محبت میگرد
هوای شوق و تشنگی که گشته است	سرای دست خون سیل میگرد
هوای ننگ فضای خرابه دل	تجدوی که پر حیریل میگرد
سواد خاطر سودای طره دارم	بیاض کریم من دو میل میگرد
نجاست که از جهره کسی پدید	که در لباس که ایمان اصیل میگرد

<p> هجوم محکمہ سچ و عریان حیرت  گذشتہ ایم روشنی که چو موج شراب  مخو ز تپاناکه رفته ز فیه چو موج  مباش غده که خبر کسر از اکای  بین بغد کل صبح شام حمل و کمال  سیر که از کل تغار ساحت </p>	<p> که چرخ را سر ازین قال و قیل میکرد  دلیل تشنه سر نه دلیل میکرد  حال شاهد وینا جیل میکرد  خمیر مایه ز شر قتل میکرد  بنا و کار سر اغم دلیل میکرد  علاقل قدر ز طفت و خلیل میکرد </p>
<p> بگریه فیض کل و با سمن توان بخشید  ز انی که کل هر ملک حبک  اگر خلیت عصیان کناه می بخشید  نواب کشته مستحق که ان نشن  ز زک در دو جهان که جهان توان بخشید </p>	<p> مجلوه گاه تو قد چو ان بخشید  چه تلخنا تو شیرین و مان توان بخشید  کناه هر دو جهان از امان توان بخشید  روح منفصل که من توان بخشید  دختر ما بنید و من توان بخشید </p>

دل فزوده مارا بمن عشق	چه کنی از من سر سوختن تو ان بخشید
علام طع نظیری شوم اسیر که	مراساده دلنهای من ان بخشید
نصای خنده ات کل محک	از منخ و به میدار میل محک
ن سرانجامی می بدید با خوا	ول بجای قطره بین ابرو دل
ما سر با طره شب سبازی آه	از منم بوی ناسیل می
حرفی تو باده ایست که بهوشی آورد	بادت بهوشی که فراموشی آورد
فریاد و دشتی و این ابروی	آن نشان که باده خاموشی آورد
رنجیده ایم و او تملک گرفته ایم	شوخ است تو به که قلع توئی آورد
فاصله اگر از دلم با جبهه شود	پنجم از لب سیر کوشی آورد
رک خایه بند اگر جامه بر تن است	کل را بدست نوش قبا پوشی آورد
نرم باده سار این افند بهار	که سوراخ جلوه همدوشی آورد



از نسیم جلوت باغ تماشای کند	تاکی از دولت ازارم صحت کل کند
محرمان خلوت الفت یقین کند	غیر کی میند از صد کس صحت کل کند
میش منی من که خواند کلفت	مرحش مند و از ازارم حرجت کل کند
ز جودی چند مال بر کف کند	پیار که لعل تو اشای کرد
زنج و تاب و اجتناب بهار	غبار تربت از زخه دناهی کرد
مرد بیت کلش نمیدانم	کسی که سبز بهار بر بندهای کرد
ز کم نهای جنم کشیده سازد	که جام جم به کل سر کف کند
کتابخانه غریب ز نظر کند	کسی که عمر ابد صرف بر پای کرد
بیاد و رفقه مطلب استی	که نامهای ماکانه هوای کرد
رهمن منند خوی غنی	غیر من بهمه عالم انشای کرد
کلی که ز دل جدا کرد	که بخوش خود ز دل جدا کرد

دردن مال مستغایه پنهان کرده اند	بنوئی نشو نادر دانه پنهان کرده اند
دل از خار و لب سرزی نامبر	صیغ را در کد این در پنهان کرده اند
میوه کدی ای دریا رسید ای دوست	عالمی در دل برانه پنهان کرده اند
کفکوی عشق خود را طراوت خود	شانه را در زلف این در پنهان کرده اند
غوغای که دامن بکشد از ملک	از زبان محرم و پیکان پنهان کرده اند
خود خوانی دیگر اند واری دیگر	جلوه باد که در پنهان کرده اند
دردن بر لبم خط و ابر	در صدف یون که پنهان کرده اند
ز خون دل چقدر را چمن خنابند	که دست ناکش از خون دل خنابند
که از رنگ سبلی ل نوان بد	بر رنگ و اع که از سون خنابند
ز سون اینک محل که سبلی دارد	یا که محو عقیق بین خنابند
نمکن نام از صبح عید بکتابد	بنی که دست از ابر من خنابند

من

شفق و سپید چمن بکار نایمن	عکس کل کت برک من خاند
چو لاله دیده نواغ رشک میزد	اگر زنگ کل آن سین خنابند
رسیدن عید بهار بر دست	کل یار که از دست من خنابند
حجاب روی کلی داده عیدی کلشن	که لاله زنگ کل از دست من خنابند
کل همیشه بهار تر از این می ماند	چمن بهار از دست من خنابند
زمیند او تو عاشق خاطر مکیه دارد	حد اید زده خاک سرش ایند دارد
خار دوستی در دهرش جاوید	صدای فی همین در دهرش جاوید
شد هوا ایند دار و عکس کل سبز	بچو طوطی سبزه بر در ابل سبز
از کل سبز ناگوش و کشمیر ایند	طوطی در پرده حرفی داشت سبز
کوشه بروی مست سبزی حاصل	دانه چو دل انصاف توکل سبز
سبزه ام کفایت از او سایه زگلان	سبزه ام خون دل نفع تعال سبز

کفکوی پیغمبر از بجای میرسد	حرف طعی زمین افتاد و سنبلیله
دل کجاست که روی کسی خال کند	که ام حال دل از روی حال کند
که ام روز کل آفتاب در طرقت	کسی که دیدن یوتو هیچ قال کند
ز کفکوی تو حسرت فراغی دارد	جواب اینکه اگر لب سوال کند
شبم طریقی صبا دیتواند کرد	که دام را پر مرغ ننگنه بل کند
بجای دوست چه جانها که شوم <sup>افتانند</sup>	که میندم بچنین حال یار و حال کند
غبار عشق تو سودای کاملی دارد	که خاک اوق مشق خط و خال کند
حاجای چمن چشم پر کلامی دارد	که موج بر تشنه سایه را اهنال کند
که ام بوی دل یار باغبان یار	غبار کیه جان درین خیال کند <sup>کو تو</sup>
دوستان پیشم <sup>بهری</sup>	دوست <sup>بهری</sup>
اگر چه قطره دل اندیشه محال کند	هر کجا که رسد خون و حال کند

ز رشک آن نظایک است آن دن	که بر اینه این خیال کند
زند پر تو هر دزه اقباب جو	چرا کسی عدم این خیال کند
ز یک ماهه مجنون جواهری دارد	که خاک سر کو هر ز انفعال کند
رو ز ناماف نهان چهره	که جام اینه را کاره شغال کند
ز حال غلبه بی منت از چوب	که نرم برده نشین را اهل حال کند
آسیب و دردها همان غیر ازین	که هر کس را علی علی حال کند
صد و گوهرین کل ابرار این دنیا	ندارد که امید کسی چنین دارد
ندارد خواه طلب بیک از خبر رسد	خوشحال الکنس و مانع ندارد
منجی که منت بر زند و درین	دلش خوش مانعان مانع اوست دارد
بسوزد که جاسوسی او در برده	ستاری سنگ هم بر وانه آنچه
اسیر از کردش چشم کسی نمک لاند	اگر بکافی دارد نگاه افشاد دارد

ولی که خودی کرم سرخ عشق میگرد	بروشهر دگر برکت چرخ عشق میگرد
ز تاب مهرمانی میبرد و تابناک	سی کرد و تو طالع بد عشق میگرد
از کجاست لب که این شهیدان	تخت بر جوی سعید و زمان
شعشع رخسار طغیان کن طوبی	از بر پروانه این گلستان
انفعال کین نمیکند خسته خاطر	بر دم تو بزمی از یاد عزیزان
سینه صافی پرده پیش انسان	از ملک آراست زخم نمایان
غیر از اینها صبح انتظار میکند	پر طلسی جهان بهای خندان
شفت تبار سر بر جانان	در سحر خواب برینان
اضطرار شوق و غم برای ملای	شیراز بخیر الش در میان
سیر کردم از باطن معجم	معنی نوشت بهار اسبابان
زخمی منت کردم در دست	پای صیدی هم برای ماسران

از اسیران خوش سخنان	صوتها و از مادر یکسان
همای کرد و چون پروازشان کرد	مباد اخیل دام و خیزد گشتان
خیال نقل است نام هوشگشان کرد	هوای جلوه کاهست قبله و روان کرد
سبمی می در بر کشه شوق اسرار	غبار کاروان مصر را بوسه نشان کرد
برش انقیر سببی شرمی نظاره	پری دانشه از خیمه نظر از آن
بیابان جنون بجایین است	غبار چشم سو کرده کاروان کرد
ز سبای شگوه امید آن دین	نکست دل فدای شهزاده حایان کرد
شب قدر و صالک کونه صبح است	که بر کرد در پیش در لباس حایان کرد
همای اسیرانی بازی تال پروا	کجا چشمش سفید از روی استخوان کرد
تا موسخ د کام بود اواری دلگیر بود	خوشه ازادی مآوانه زنجیر بود
سوف حایان دماغ دخت بسیار	باجون غمهای می حاصل کان پروا

شمع نمی آید رم اهوگان در نظر  
 بی نیازی را اگر میدادم بی بی  
 مجلسی گاهی باین برسا غافل بید  
 دست بسیار دار و پستی  
 شوق کامل کی در می شود بران  
 شوق درین هم و شوق اندر  
 این سوخا که چو شمع آن میده اند  
 از طره حساب که حال اهلان  
 روشن سواد و سر و کل لاله عاشقی  
 کله از خوابگاه صبحی کنان کسب  
 اهو ز مافه پوست که آرد و شیراز  
 شمع و حش عبارت از خیر بود  
 چشم اهو کنگار که بر شمع بود  
 حاصل باغبانان اهو بی تاب بود  
 دیدم آن صحرای نقش نامی شود  
 این بنادیم عبارت از تعمیر بود  
 شمع که در این بنا بود  
 طحان شمع از بی مجنون و دوده  
 در خوابگاه هستی دل ابد اند  
 طحان کنگار و مجنون و دوده  
 در سیر و اعت کل ابد اند  
 این صحنه مشق که سطر کشیده اند



د کشتی که نو تو صیاد کشته است	کلمای ز کما چو نه بر پرده اند
از پای شوق در دل مجنون	در خواب کرد و خشی از دور دیده اند
تقصیر ما بر او که تقصیر کرده اند	خندان دیده اند که خود را ندیده اند
کلمای که در هوای تو با در فتنه اند	پیرانی ز شوق تو بر تن دریده اند
پرمیکند ترشح غایت ما را	بارانی هوا بیکان کشیده اند
از بر کلام هم کل و هم دایم چکله	تا ز دنیا بلی و مجنون ندیده اند
میل اشکم کشتی لید خواب نه بود	چون برآورد از یک سر و کتاب
کردش حتم کبود آسمان و نه با	مجنون تو بود بداد از نه بود
جوش سبل از چشم کل الطوفان	ریشه دارد و نوبهار از سحر دیده اند
چون کلاه پاک از چشم نظر از ان	کرد ما از نوک کوهر انتخاب دیده اند

کردش افلاک را بپای میخیزد ریس است تا از شکست برو از موج رفعت بپای زنده رود بر کشتن سار اندازد جاننده رود نه سار اندازد شکست بپای زنده رود خوش است بپای بپای	میانید لسان چون هوای آلاهی باغبان کی منت بر ساری چون چون ملک چشم نور شیرین است بپای بپای
در خاک تیر یا سیم نمیشود لطف سخن نقصان نمیشود تا غم شبنم نمیشود بش فروغ کوهر نمیشود در خاک عشق طالع نمیشود	خون غبار خاطر نمیشود حسنی بپای است نمیشود نیک سار بپای نمیشود خوشی بپای نمیشود کای از موج نمیشود

منه به آتش

<p>مست کار دام زخم شود  شکست عجزت عجزت اموج و بریا  که لک را شو او سباه مهر نایب  که رنگ خانه از خالستر معیار  میزاجی رنگ صاف جام استغفار  که خاک ترمیم را کوهر شو ارباب  اگر دواست بکرم باول مبارک</p>	<p>کرد لباس عید او محسن طیب  هشوف است نیکه در او دیده پیدا  شندین چون دیو و از میخانه  بهرت منه بکاری را عیدم خود را  غور شک کاو در بنده جان شکواری  جوم کربنی اختیارم دارد اکبر  ملک نامم عیش است نامم در بارها</p>
<p>مست کار دام زخم شود  شکست عجزت عجزت اموج و بریا  که لک را شو او سباه مهر نایب  که رنگ خانه از خالستر معیار  میزاجی رنگ صاف جام استغفار  که خاک ترمیم را کوهر شو ارباب  اگر دواست بکرم باول مبارک</p>	<p>مست کار دام زخم شود  شکست عجزت عجزت اموج و بریا  که لک را شو او سباه مهر نایب  که رنگ خانه از خالستر معیار  میزاجی رنگ صاف جام استغفار  که خاک ترمیم را کوهر شو ارباب  اگر دواست بکرم باول مبارک</p>
<p>مست کار دام زخم شود  شکست عجزت عجزت اموج و بریا  که لک را شو او سباه مهر نایب  که رنگ خانه از خالستر معیار  میزاجی رنگ صاف جام استغفار  که خاک ترمیم را کوهر شو ارباب  اگر دواست بکرم باول مبارک</p>	<p>مست کار دام زخم شود  شکست عجزت عجزت اموج و بریا  که لک را شو او سباه مهر نایب  که رنگ خانه از خالستر معیار  میزاجی رنگ صاف جام استغفار  که خاک ترمیم را کوهر شو ارباب  اگر دواست بکرم باول مبارک</p>

هرگاه تمنای رخسار نظر شد	جرب چند کل که زانوش بر آورد
ناحالی عاشق دو مصرع بود	نازل دل از اصدوحش بر آورد
در دیده صاحب نظران موج عبا <sup>راست</sup>	سوی که سر از گلشن افروخت بر آورد
نه لاله ز باغ دل منصور آید	بر مایه که دو از جاکش بر آورد
پنهان ز اسیر نوشی جام گرفت	نوش زمرهها از لب جامش بر آورد
چو سحر است چونزاکه از مرد شود	سیاهی شب چو صبح نوز شود
این اگر کند خرام کسی	غبار جلوه دهد از او قور سایه بود
چو دیده بر در دیوار گوی ایست	ز روی دل خواند کس از تو دور شود
ز رنگین شو ماظر از عین او دارد	تسم ز بر خجک عین چنین دارد
زاد کین که شبنمی شمشیر	خود شمع و کز زهر و زنگین دارد
خراش ناله زخردارم عین سحر	انقاری خون کی خط از لب دارد

بخت بی نیازی مظهران کد	بجای خوشه این حاصل لعل و شبنم
دود و دلم جان مرمانه	خون جگر خیال کل لاله
افسانه نیست به ابرق	وزیر مایه جواب لاله
مادر من یاد این کسل ماری کند	شوخ چینی من کما من مصل ماری
شوقی انصاف الهی مولی من	خون سار ارم کرده محل ماری
بنگم و آنست به غش نشود بیا	چون معلم شد طفلی مفعول ماری
دل شکاری انوار از آری نمیداند	غافل سازد مکر ما دلد ماری
میشود لوح مزار شمع مایلین سیر	بر سر خالی اگر آن شکلد ماری کند
حیرت مخموری اندازد طوفان	شوق می از چشمه خیمانه طوفان
خاکساری معدن تنگ شکست	اب کوهر از نم اوازده طوفانی
نه نایب انجمن خوشتر از برکت	خطر بر روی کلمات تازه طوفانی

دل سپاوتی ز خاک کالی دارد	عشق ماست که غمیزد کالی دارد
سوداگر ز نیت از سایه قدرت کرد	اگر شود خشک هر پشه نهالی دارد
در پریشان که مایه فیض رسا	سایه پید خوش اینده نخلی دارد
دل از جاکش داب که سبک دارد	هر زوالی نظر از فیض کالی دارد
ابر پرده از هوا تو چه عالمگیر است	خاک هم از کل است پرده ملی دارد
فیض ویرانه سالک حبس آبادان	دلکش صبح خنی خوشی و سالی دارد
سرنیزه کشتا نی تو کار و دم	که در این بر حال خیالی دارد
کشت از چمن فیض و صبحی است	که هر زمره کار متقالی دارد
کسی که رنگ گل روی با من دارد	عبار خاطر ما را چمن چمن سازد
بنای خانه دل خشت و گل اندازد	تصرف کند نطفه کنی سازد
و لم هنوز کن طهر را بخا سبزه	بسیار قهر از روی با من سازد

کشتایش دلم اندوخته کفای آن	هوای کج قفس شپش چمن سازد
نکشته ایم به پیکانی عبت مشهور	ساربا چو بسند دوطن چمن سازد
بچشم شعله کشد سر مشوقی دوم	اگرگاه تو اکسیر یونتن سازد
مخبتش سر مرگانی نشسته	که هر دو روی و بق جرم چمن سازد
سازگاری بجزای مصاحبه	هو از لطف سکر دخی سخن سازد
فروغ لطف ابد از چمن سخن	چراغ علوه عیان پیش اند سازد
ملذتی که نماند نگاه پنهان	بلو که کعبه بر لب چمن سازد
اسیرین کمرش باشد و دیگر	رو و غلوت صحرای چمن سازد
هر کس که راه دعوای چمن بر آید	انوار خیال جوانی حداد م
حیرت بست و دنیای خود	اگر یاد کعبه ز هر جانب ناد م
دشمن که از دست حکم خیزد	راضی شود بقتل خود و نو نهاد م

بی درو را بقدر دل سزا دهد	حکیم که کوه کران نه است
از ماده (دو) پنج خط سزا دهد	بایستی که در میان عیان است
مبشر از ماضی مستقبل احاطه	ساده بود این قرعه از علم غافل
شوخ پرواز میل از خیال ببال	سیر کلش از سبای ایشان هم کوه
جلوه سرکش غبار خویش را ببال	مینوان از تو ز شد غر تر کاف
خواب بکاف بدنی از دیده ببال	عشق مبد است ببال که این جلوه
دیده یعقوب از پرواز استقبال	جذب از پیر این وجه صبا یوسف کشید
سر صبح از جلوه طفلان استقبال	شوخ هر دوز دارد اقبال
گلستان از سایه مرغیان استقبال	بی تماشای نشد پرواز مخون و باغ
ساعت صدی صبح شام بکاف	دولت جاویدتی بود منظور نظر
پیش ازین مستقبل ماضی ماله	نفس حال خاطر سید اوج ساده



استخوانی بده مطابقت افاد بود	در کارش لا و انبال همانست
نکبه در بر بند و ایم چشم شمراده بود	دشمنهاست نام و غیر سواست
آتش سرد از بر بال کبوتر میزند	حرف نامه ام جوش میزند
سایه هر یک موج است که میزند	پرتو فلک در کشت ساطع است
مار صیالت است ای دل هرگز	دشمن مغر صیقلان معرکه بود
کردل موری طبع طبع است	سیدمیدست پای سملز کونما
در قمار و درون نفس میزند	بکاسان چشم شمراده است
خاک را به نماند که بر دیده اند	پیشتر نامه از بسای کمر دیده اند
هر دور از یک سر مو پیکر دیده اند	رشته جان و عالم بر سر هم است
نامه تو بر بال کبوتر دیده اند	کردل موری طبع افلاطونی است
کرده احوال ندیدن را مکر کرده اند	حسرت و بدین چشم خلق شمرده است

در قمار

اب انش از یکدیگر می تراشند و در آید	شعله از گل شبنم از بلبل سبزه
صافی باطن بیان اول و غیره	موج شبنم از زلال آب کوهر
شهرت و غنچه این شمع بالین است	پرتو آینه در خاک سکنه دیده اند
چند کمرای نرسیده و نرسد	خضر توفیق لم یفصح کلاه شود
خضر از دست بلبل می آید	دل از انوشیروان کلاه شود
میکنند خاچین نژاد نکست	سرور کرد و دل در سینه کلاه شود
ای خنکار که این سرور کلاه	کرد بادی شود و فصل کلاه شود
نفسه زنده افکند و روح روان	دانه از خضر و میدان کلاه شود
کرد و جان سایی شود و صید	کرم سررازی اگر از کلاه شود
است سر کس به توبه	مفت از سجده نشانی کلاه شود
سایه شمع بظلمت قدس خیزد	نثار بادیه چو اهل سلطه خیزد

چو سر سیمه که ز کس حجاب است	پویشی که بشی مست لب زخرد
فاصله نامه شوق تو نعلی دارد	حاجی که از قد مشال کج بر خرد
دشت باز دانه ناسینه پالیده است	شود افکار اگر بر زشته خرد
چند رطله کلی این رسو کرد	از میان پرده بند اگر بر خرد
دیده در خواب بر اسکی نشو. نا	وایه مشکل که زد هفتان محض
از کف تالی کاراکت حاسرو	کودادی که ز صحرای خون بر خرد
بر کسلب نشان صفائی دل	موج در ماست غباری که ز شکار خرد
روی خود بینی اشکم غده هفتان	رنگ از این خاک کند خیره
که پاکدل اله حجاب است	این حجابی است که از چشمه کوثر خرد
ووه شد منظر نما بر نازون	در محضر بقدر مرده بی سر خرد
کز جیو از چمن مرغ دل نیا کند	چند رطله و اموشی صبا د کند

دانه کز لاله نشو نماید کد	برده از سر اکو رود و ابر به
صبح را هر شفاعت بچد ببرد	حزب الی سیر که شکیر ارد
بر سر خاک شش شش ببرد	تیره غده و چراغ دل سدا ببرد
صدید از سایه مرگان ببرد	چون سر اسبه نباشم که کز شش
بر چنین اسب و ار که ببرد	سیر کاش لب بونست کل بایه
خون افشوده بر دهن تصویر	که کند شرفضاد خیال است
میوزم قوج ساقی اگر دبرد	منعم پیشک عسقی
محبت روز اول شش ببرد	خون ز فاقا بختین ننگ ببرد
کل غما شود شونی که غمش زنی	فراید رونق حسنی که در او ببرد
زبان از ج و مانع ببرد	پوزه با تافلهای گرم ببرد
سر انجام دلم از دیده ببرد	سر طوف کل از سیای شش ببرد

سپیدی خورشید کدانه	ارکای لم از کربسار میگردد
کی از استی از سبک دار و ناول	ز خوشکبیم پیشان میگردد
قطره چون موج اضطراب افتد	بر سرش غلغله حباب افتد
هست ویرایه بروی امیل	چو آن کل که در سراب افتد
هوس الوده صید و لم است	مست در سایه انتخاب افتد
دل را عجب خراب کن	چشم پایه مستخاب افتد
دل کرده حسن پنداری	کل صد برگی کلاب افتد
از چراغان صبح کردی	وزنه از چشم افتاب افتد
کوه دشت جنون بکروج است	از نسیم در اضطراب افتد
مرکز ایم باط صافه لی	چو کمانها با تپان افتد
سده بر طبع شراب عدم	کرد و عالم بروی آب افتد

میشود

کل شکار است بار پرست	چو موجی که بر کلاب افند
نیت از نای اسیر عیب	کل چو پرده اند در شراب افند
سازغان ست خنای مید	توبه و ادب خوشنای مید
هر تویر شکست تو باد	صدق و بی مبای مید
شوخی ابروی بیالی	جلوه از روزانای مید
هر چه بخواهد دل نو مید	سید و لطف هدای مید
کلید ام کی ترکی بیند	اشای و خوشای مید
توبه ام را دیناسانی	می ز جام اشای مید
که و او عاشق ناکام میواند	بغیر از که و شام میواند
ولی بخون محبت سرشته د	اگر حمار شود جام میواند
غبار عشق از انعام من آغاز	اگر قناری هنوزم از پر برد

برقص و دو بهار اقبال چشم سحر	چشمم است اینک از هر زبانی باز
شکست جانم و سلطان داد	سوز آتشش ز کان خوش باریا
تغافل پیش منی کردم استغافل	از زکوه شبانه زین سوز او اریا
هوای عالم دیو کی کفنی دارد	شرعین انگش از بر چمن دارد
زنا وین جلد طفل گشته ام صبد	از زکوه ره جوان شو خوش باریا
نهای مجلس از گاهی مجلس	از ساز ساز نیاز و از ساز ساز
اسیری زبانی مانعاری شو اگر مرد	در اقلیم محبت دل از بر اریا
خطر سید آن چشم و آن پرومیان	روز دارد و روز بانه و کان
شوخی بچان کی پیشه عالم	چرخ از میل کرد در انبیا
یک چشم زنا بر عمر دو بالامید	حسن المند چون کشت و نماند
هر یکی در موسم خود خنده شیرین	در زمستان بارهای مانعان

بهرانی

جلوه کردی کار بر صاحبان شوالیه	در چمن تاسایه سروده ان دل ببرد
حسی شاد اول از او نمیدانید	نوبهار این گلستان لعل جان دل میرد
مینوانم از غنای بیکاری	زهر چشتی تا خودد اردو گمان دل میرد
کرم می پذیرد حال بجز در اش کنید	مهر بندارد که مهرش از گمان دل میرد
سرور عنا چنین بد در عا چنین	از زمین به کشتی تا آسمان دل میرد
شعله که اول خفاش است	تا زمین کلل شد از پر و چو آن میرد
زلف توفیق حلقه دل خوش میکند	علق قطره قطره می خوش میکند
مرد راه را که ابد پای که شده است	صحو الصب بنا زد و خوش میکند
در حیرتم که هر نفس شهای موج	در یاد حدیث که در گوش میکند
هر ناله که شب ز فم گوش ده است	روز انعامش از لب خاموش میکند
از حرام خوش زمان رنگ را انداختند	از دل نسیم چون طره بنا انداختند



خضر را در کوه محمود را انداختند	چرخ شهادت افتد و سخت
طرح کجالم دل ایند ساز انداختند	کرد و از سینه صافهای برداشتند
خوش را در و طه سوز و دل را انداختند	بیل و این صید دام بتالی شدند
سست خالی در ازل در چشم انداختند	نام کس حاصل خبر ایل نیست
سوره هر سو خیران را انداختند	ایل بنار سمعت از میان برداشتند
گرفتند از جهان دل مار انداختند	جلوه شمیر از تنو با چراغ شد
برز با تها شور محمود ایار انداختند	کو مکن خبر مینی انداز محبت رده بود
ناممندی ناز را از ترک ساز انداختند	هر سری را له سپندی سازی سوختند
کار خود را با نطق کار ساز انداختند	شعشعاهون بخورند از شکست
از برای صید مابرداشتند	گرنان دست مابرداشتند
ساعو گشتی مابرداشتند	نوبزد و با نشسته مابرداشتند

مندی

سرفراز اندام بر داشتند	غبار خاطر عاشق ببارد
سخنم از سخنها برداشتند	فردی از غفلت دور داشتند
کرده مال بهار برداشتند	داد و دل خاکسبز بار داشتند
نماز است تو تنها برداشتند	کردی مطلقان بجاست
مرغها پرواز برداشتند	نامر تو شسته تلختر
سوخ چنان شعله برداشتند	سپاه میرزید و جام
که کند سیر بهار نظر نم نشاند	اگر ایند کند چشم نرم نشاند
تانه عید چو صبا دردم نشاند	رفتن بر بلوغبارم به تنهای کی
گشته صد بارم و بار دردم نشاند	سرو کارم بیک گونه ماری کوش
که اگر بند شوم بی غم نشاند	باغبان چه طفل نغمیده غم
اگر کسی در نفس مال دردم نشاند	شوق سرشار خون سله پرواز

صید و ام نکه ارم نشانی دارد	عشق اداغ نوز و سیرم نشا
پیش انجم سیرت بگردارد	بی صفت ای نیت علم نشا
استان چند خنده بکشد	که اگر نام سیرت برم نشا
تا بناراج و لم از نه نشا کند	نکند مجلس و شب و ساء نکند
عشق بکار چه پردای خافل دارد	چه کند حسن که از نوده نشا کند
این کلانی است که سیرت که در اوج	دل بوازه اگر منت قهر نکند
پیش ازین شهر چه تواند کرد	صورت ایند بر خاک کند نکند
طفل نقاش من ایند گرفت دست	ناجر صورت خود صورت نکند
نامه ام مال پر شوق رسائی دارد	منت شوقی پرور کبوتر نکند
در میان سر شکم کل از خنده زد	سایه دام چراغ خاک کند نکند
ماده رفیع غمی از خاطر غماز نکند	که صبر نکند محال است با جا نکند

خون با قبل از این کار شود	نخ خود را اگر از پس کلان شود
و بعضی دست سیر دریا	استینی که نم از دبه مالند
افعی با آن زهر که در ساع	چه تنها که با بینه اورا کند
مهرمان کشن و دل او نرسد	خون خردی که ملک برک اورا کند
هر سر زهر که بر سر بیاورد	فلک ناک که شمشیر که در خاک کرد
خون تو با سیر از دل ما شست	ماده جز توبت کینه اطلاق کرد
براه روی اینده کم کلف شود	این کرم الف نوباد بر طرف شود
او میگفتد کان و لم اه میگفتد ما	یار که بدو تیر دو چار طرف شود
نمبازه میگفتد کاد لاله طرف	ناکام قطره که دو چار طرف شود
با و بر و حرام نمای کلغان	در دهر هر که بنده اب و علف شود
در آسمان ستاره من میرد	سایه ما بن دو چار دو چار طرف شود

<p>رویش از قیام روی تان کرد خانه را دست کرامت اسکنند</p>	<p>دل از هیفت موج ساقی دارد دست حقیقت قدح کرمی</p>
<p>پینه های کفش الحانه اش مشغول خون فاسد در رک و دیوانه اش مشغول حاکم اگر در دیوانه اش مشغول هرگاه دهقان شود دل اش مشغول نامشده رسمند زهر خود کایه اش عباد و حشمت بوی گلشن کسی دارد سر ایستاده بر خزان کسی دارد که پنداری بر بریزم قدم جلین کسی از دل نسبت دوری بیکان</p>	<p>کعلوی از خوی ان کایه اش مشغول شکستگان حلقه زنجیر اش در جبین معنی بر کبی معشوق خسر عانی حاصل کس بقدر محبت او مشغول بایس عشق پاک سازد زیاس دل ز خود هم مگر برور از نهان کسی دارد دل دیوانه ام نهانری در خواب بر نکست خنده سر استغنا شفا غیرت غیبه منجده کل خم مایانم</p>

کشی که هم در برستانه بکشد	مهرش که بختا و من بکشد
پیش از آنکه کسی خون بکشد	ز بختا و من بکشد
کسی که حاصل از خون بکشد	کسی که خون از دست بکشد
کشی که پس از آن بکشد	اول کلاب از پرده بکشد
جایی که پس از آن بکشد	هر جا که می نشیند و بکشد
کشی که پس از آن بکشد	بر باره کاغذ و بکشد
هر دم بازی از بختا بکشد	حرفی که بکشد و بکشد
شب با خود از بختا بکشد	شاید که رفت از بختا بکشد
بر کلاب و بکشد	وام که بکشد و بکشد
انکه دام و بکشد	بوست ز چاه کج ز و بکشد
در خوش اتحاد و بکشد	ایضا کلاب از پرده بکشد

سوی ملک شمس غارت طرک کن  
خانوس نیست دل رازش جزو  
عالم کارش کنجه پادشاه رو  
سختی افتاد حلال نشان  
از بکه اسب خلد دیوانه تارک  
دام بری است جلد نشینان  
مطلب که باشد سانی در  
کونون یکلام بای دل دیدن کند  
لا عقل از منبش کونه نفس در  
بر سر صبا و زبر و صید ام خاک را  
را تجردن سله در پای طوفان

خوشبید و مرغیت و هوا بکشد  
صد پرده حجاب بین غازی کشند  
کی از ان کایه سمانه می کشند  
مسند کران به بخت و بهانه می کشند  
زنجیر اچو زلف پر بخانه می کشند  
در رشته سجد دل دیوانه می کشند  
بوی شفا نیست  
اسمان احوال و نایشم دیدن کند  
جای چشم اعلی دمان لهر دیدن کند  
و ششش که گفتن مال طبعش کند  
قطره کرک را انداز چلیدن و کند

ما سخن می از زبان و سخاوت هر چه جلوه زینده آید	ما سخن پس از کوشش شنیدن هر چه سرشار از عشق و محبت
آنکه سوز و دل بوز خست در آتش عقل و بحر مشغی	یک کلبه باشد به نجاشی عالی بنای دل صبر کاشی
هر گونه نظران خصی و پیرین دارو نترسم سرشار و سیکو حی بسیار	صافی باطن نشان ایند کین دارو چو است لکه ز نوح است مکن دارو
دوستان گل و زهر از لعل می خند ز سنای حواریان گام	سهر و کشت کین غلب کین دارو چون از یک صحرای عین می کرد
غبارم کرد و از لولم در خا عزیزیت و رحمتی سخی	هنوز نمر و ز قلم از کشت می کرد نه ماه ساغ و نه افتاس طام
چون و مسمی است و از در خا و سمش	از صد مهر و دو عالمی و لعل می کرد از صد مهر و دو عالمی و لعل می کرد



ولی دیوانه دارم عجب کار دارم	ز صوابی حیدر ختم دارم
هلاک منم سنجایم غم دارم	نه سر از شکسته ز دل بام
چنین عشق نکستی را	چرا آن تنه زهره بر کار دارم
دیدم روی غم از سوختن حلقه	دل کشید پیغمبر از ختم من حلقه
خسار برود خنده زنگ از چین	رفعی سپهر گلشن چون از من حلقه
سبب بباد خوی تو دل را کد ختم	و رانشی که سوختن از سوختن حلقه
انور و خشی زاده و انش زدی سلخ	خون کشت یک کل خیال من حلقه
آه نیست نگاه تو ندانم سبک	آن فطرای می که درین همچون حلقه
شهرت نام از این سبک حلقه	بی سبک از این سبک حلقه
کی در پناه سرو تو نمیدرشد	ایم که صاف من نرسید میشود
در باغ نور چشم دل غداست	آن کل که رنجت یاک غداست

و یوانی لوفتو ازید او طلیان	آتش ای کرمش و سبیلان
در دل خیالی و در سر کوی	از سایه پرواز عالم کلان
از صبح که جان بچکدی او فغان خاطر	سیر کلان در نظره این نشان
سپل است از نعل او کلام نیک و نیک	کلان نمک به ام با تو حشمان
از قطره متنی در بانگ دلم ام	از زده دار و خورشید این میشود
از صبر داری از زو بکار که از تو	تا ملک است صادق و ملک با
هر چند میگام دلم کارم نیامان	اینکای کار و گای سلمان
شبهه اگر که زود در خیال و نما	هر سحر و تاج هر شوخ و نشان
خاری کلان صحرای کو و اردو	و ام از برای این عالم کیان
نشسته و زانوی هر وقت	از کل بماند میرنی زخم غلمان
جام شرابی مزه نم سبزی سکون	با او جیشی کرده دلم دل کشتبان

<p>عشق حجاب بود ام رسوا طاعتی شد          در آن ایستاد ام پنهان کجاست</p>	<p>از دیشب نهان بودم هر جا که می گشت          و او تا که می رسید عاشق که پنهان</p>
<p>عاجم سوز غم خود بر می          ایستاد ایستاد ایستاد</p>	<p>آتش شکی آب گرمی بود          حاصل غم غم غم غم</p>
<p>گر خون با دل اندوه ام از جا          غمزدای غم غم غم</p>	<p>هر پروانه از غم غم غم          توست راه شهادت علی</p>
<p>هیچ خفزی که در غم غم          غم غم غم غم</p>	<p>همتی از دل صلب غم          غم غم غم غم</p>
<p>چهره بر منش از غم غم          غم غم غم غم</p>	<p>غریبان غم غم غم          غم غم غم غم</p>
<p>دعا غم غم غم غم          غم غم غم غم</p>	<p>غریبان غم غم غم          غم غم غم غم</p>
<p>غریبان غم غم غم          غم غم غم غم</p>	<p>غریبان غم غم غم          غم غم غم غم</p>

مستاد

نیشنی اقبال سز سز ملک	بان پروازی نباشند وانی
چرخهها عشق مصلحت می آید	نه از تو صلح می آید تا از من جنگ می آید
میدانم جو اولی شکستناک	و کم خون میشود در شیشه زنی
خوشا حال من در روز اگر در خواب	که کار روزی از من در دلو نیست
ز دست کسی نمی دیدم گره	وزد بر شکست ایام از من نیست
شیخا بخت پیشانی در آید	چرخ می بازی سبغهای دل نیست
عبدی چون طغیان غبار کده سندی	سزایم نامعنی آید و اگر بکمی نیست
بهر روی نهان در کون نیست	فلاک سست در آید و اگر بکمی نیست
با دام وقف صید تر اناز در آید	ایرو و طیلین پر پرواز در آید
شکر که درین باویه غار در آید	هر سایه خاری صحن زار در آید
چون نبودن آنکه کده است بحال	خاموشی من گوش اواز در آید

از نغمه مطرب چه زانها که کردیم	یهوشی دل از نغمه سازد که بود
ماراه قوی صفت انجام سر آمد	ای کاش که در هر قدم عباد کرد
عمری که نشان بنامه اکران داشت	از دیدن نظاره که عمارت کرد
بحران تواناب و جواد و کرانه ملا	هر جا که قفس خشک بود از کرد
یک چشم دل سرگشته است	هر جا که نشان سوز از کرد
ما در چشمت سر که آن بجز دل کرد	نای این صیاد است از صید حاصل
سیره زنجیر و بد ز صحرای جن	سیر دارد که سنجی سلاسل کند
موج را بدست و ما شرفی نماید اضطراب	کشتی بی لنگر آن بحر مشکل کند
کشتی در بای عاشق و احباب	است سبک و اگر از باد ساحل کند
با کس را بود که بنهاد دره یکست	از کمر و بن رفته بر پشت کمال کند
شوق ناله که چه بر دوا درم از دوا	منزل از عمری کام ز منزل کند

در هر کجاست

صبح خندان بشوید و بپوشید قطره مار از خال بر خط و فاش است از غبار شوق طرح کعبه دل بخت و باغ دار و صحبت روشن لاله مور میست قطره ماران کشت این از خندان وقت این مجلس خبری میرسد از هر گوش انتظار میبرد	کام می ماید که از نصیر حاصل کرد مایه سیل است لنگی که از دل گذرد کرده برد است که بخت دل گذرد از که از موم الفش جمع محفل بخند حای خرمین علقان ل سر دل بخند کوهر این بچو در دامن ساحل بخند ماده صافی که در بنجانه دل بخند
دید و در خواب وضع جهان دل پاک از کالای جهانی و بدو خجسته از رخ و آواز سبز سوزی همچون عازار	شعبه چون بوازه عالمی موز این ماه سبانه کینا نمی عجوان هر یک وضع جهان که انجالی خود در کینا نمی

نقط

بیل باغ خنوم زنگار و نوا ظفر اگر به پود و کیست صبح نام از گل صد گشت و دم از پارس بوی زری همه صبا فی است بی که کاش خنوم دوده عرق کرار لایک کل رنوش نهالی است دل بیدر و در زنده نوا دل عاشق خاک عشق است	و این خطه ز نغمه قاف سبک نشو بر اوضاع عشق پاک که برود جهان هر گلی نیست که در فضل غنچه کین دل از عار زبان چرخش لبه در لوتش گمان خاک را پیش ز لب روان کل شوق سحر و کانی اصفا کاری است که آن
حسرت تو که شد زریان چو ای سرو مهری که در آتشخواره	و دم در آتش افکند دل از آرد و لب عاشق منبر

بانی

برودت کز آتش به سوزد پشتر	جگر می دلد از سردگان با نیت
نخ جوئی ز صدر درون ایگره کرد	زیردی دی دره شبهای بخت
که بر دهن انحصار دو نافه نثر از	بجای شعله کوی نیت بریا سگند
اگر از خانه پسر و نه خور نظر از زد	هوای بر روی هم نیت بریا سگند
اگر سیاه کینه کف از نیت پشتر از زد	برکت نشسته سر ملتو او را استخوان
اگر صد پوستین به نیت زیاده سحر از زد	هوای شام جوان مجنون فکری
زیم سردی دی قطره کو به نیت پشتر از زد	آتش باد از زیر زیمان زاله کرد
اگر از دلی از نیت لطف داد کرد	لرزه به یکس مار از نیت سردی عالم
بجووان بر کسی ز نیت نیت کرد	خط علاج حسن عالم نیت نیت کرد
چهره را اولی از نیت نیت کرد	بر سر کوی کسی شام خوش نیت کرد
بفرد نیت نیت کسی نیت نیت کرد	سبز خط حر که از نیت نیت کرد



خانه ایمن را غمیز تو نیست کرد	تا غمی طلق ابرو را کسی باو نیست
سرکشی جانک انگیز تو نیست کرد	اسمان بند کرد و بیرون کف درآورد
ندکان از دست و کار از دست تو نیست	مازه اشوق جوانی مسیبت
تا توانی کار با شمشیر تو نیست	سرو از بر ابرو کز رخ تو نیست
از بر زلفین ز رخ تو نیست	مینون افروزد دل چند املک تو نیست
کس غمی را اشکار ز رخ تو نیست کرد	شیر ز رخ تو دارد سینه مهر تو نیست
از نافه ایم که با علی داد	مالک فاش و طوطی علی
اگر گفته ایم که با علی داد	روشن سواد و به اینه کشیدیم
چشم دل از نظر علی داد	اینه خانه و جهانست بهر
بخواهم از نواه ملک علی داد	خوشامال خضی اهل کتب
بر محیط قطره که با علی داد	همت زینباری نور و

بکبار

این کار

رونگه است استو علم به دست تو	ایینه ساز غلام و سحر با علی مد
اشق و زهره نغمه کی مکن	دل نشسته است از تو مگر با علی مد
چون خبر در گوشت دارد باده اسیر	میخواهد از تو فتح و طغر با علی مد
اگر عارض لغو زنی شهر بردانه	کای ناکشاید بر پرده امیر
متبدلیم چه در دل دارم امشب	که در میان تاخورد بر یکدگر برده
سر کو بنوسازد اشکبان غبار	اگر می آید امشب از برده
هوای شمع رخسار تو دارم بستم	بگو ترا کاشاید مال و پر پرده
چراغانی که من دارم در دلاله	سر شکم سبک از خشم تر پروانه
اسیر از ناله ام دلم محبت می دارد	که مرغی بنشیند تا جلوه کرد پروانه
میکنند هر که با برام شفاعت	من و دردی که ندانم شفا
دلکشایان چون مشرب می ساقی	میگردی دیوانه هوای نخبه

از نظر بازی سنان بختی منوی	دل و دبه چه دانی که بهای بخند
امبارا گشته منده عالم شده	دل با ساعرجم را که انی بخند
هر که را غلبت بخند شود شوق فنا	نفس باز بین بند فبا می بخند
هر قدر شوقی چشم تو می ناب کشد	ویده بای نگاره از دل بناب کشد
اگر دهل از بهشت بی بای عشق	صبح اگر برده ز روی دل جواب کشد
می رود از بی دل شمع خیالی دا	سر زنجیر مرا بر تو مناب کشد
دماغی که بر کم ایند سالیان	رخت دیوانه زو بر ایند سیلاب کشد
شهر را که کند فرق ز صحرای خون	خی از رخ تو خیز قصاص کشد
باد به نمبر بر وفق فهای بخند	اگر خون سلف ز فهای سیلاب کشد
صبح مکنو تو را که مکنم سدا	دل را که بسته که حرفی ز تو در خواب
مکافات معلوم حلال دل	منت از تو نشناس دل اخا

میکنند اردو که کلاه از لبت میبارد	از دستگیر هر کسی حال
بی کلاه فضا و جلالی بخند	خبر چینی در در و در و در و در
از سبزه و سیم و سیم و سیم	پرواز بار کی از کلاه میبارد
نمک در میان نو و دایمی بخند	اسخو انتم نقش میخند و بر بلو
بیادش کردی باغ صفادین	غبار عاشق و فدا در استیج ارد
کف خاکسردل فضا در استیج ارد	سمند و سبکدایز ارد و از می بخند
طیدن پاک خانه نهاد را رستین	باستقبال قایل از هم جرات نکند
مگر یک و آن انقا در استیج ارد	بجای سبز و مجنون سید و دایمی
چو دستی هر یو یانی فبا در استیج ارد	جگر خند چاکش قدم در لباسش
عبارتش نسخه دار انقا در استیج ارد	چند کس فیض بخیرم ز عین جاس
سازمانش بویاد رستین ارد	چس و فروش ک کل عصبه زده از

غبار از دل سرنگ آید به ملک	نسیم جلوه اش می خاد و رنبن
ز دست زدنش مردم عالم میوان	که کج می نیازی را که او استند دارد
نوشتر بن ساعدی مدعی بخند لاله	دلش خوش غم هم دست خسانند
اسیر از خطاط بیل و برانه سبزه	که روانه سرنگ حیا و رنبن
دل نسیم به باری بندد	که بای خود بخای عیاری بندد
چون کسب نذر و عقل و برا	در خرابه نام جباری بندد
یکست و ز کین حصار	چه بکناید ازین جباری بندد
علاج کین سهر پیک طول	زبان خضم بون ماری بندد
اسیر در مهر کونو سیکشاید	دری برین غم زانوی بندد
بالستارینت خبر و دیرسد	بی تشارباده با چقدر زود میرسد
کرکوی لوبون و غبارم نماده بود	الفیت بد او شوق سوز و دیرسد

نکته

موج است پس چو دل با صفا	حرفی تلفظ حروف کرد و میرسد
زنگ کفنی نماند ره دل است	نماز کجا یک حس چند روز و میرسد
در ایستاد صدق خاموش	بدست نهاد اخطار روز و میرسد
بر کی دلباز تر و دمی رسد	چون دیر نشد بهار تر و دمی رسد
تو ز دل بیال کجوتر نویسم	اگر اکلند ز تو پیر و دمی رسد
هر نفس می سی بیایان دیگر است	قاصد اگر ز فتنه خبر و دمی رسد
بنم نشو به نوا و من رسید	اگر از دل باو چقدر روز و دمی رسد
هینه صاف نشد صد انتظار	دل صدف کن که مشق سطر و میرسد
لی اسطازت از نواز و شراب و خمر	خون منجم و ماع از و دمی رسد
هرگز کسی ز بیت با خجل نشد	تا فانی مد او بهر روز و میرسد
در بزم روزگار ندانم چنانکشت	حرف غمت سیاه مکر و دمی رسد

<p>خود را بدیده خرد و میرسد  کای می چون دهنه شراب پیدا  دش روزیکه خون پر از بار پیدا  ز یک عکس بقدر اینکه پیدا شد  بناظر خار خار نفس را ناچار پیدا  هر جای هر مطلب که زخم بار پیدا شد</p>	<p>دوری ز کاهش کاشان  خیال ایند که شمشیر پیدا شد  شرر در ده جای ابران  هر دل جلوه سر کرد خود می پر  طییدن داشت اندول میلی  نمود کار کشن خضر آتش</p>
<p>ز خیز خانه روزن است خانه  پرواند لطیف دل خانه  مرغی بی تکلف است خانه  کاهل کی همه را خانه  بیل جاکوبی اما خانه</p>	<p>رغم بخت و خیری  در خواب هم بهار خانه  وانه غبار دام هوای  شکر و خواب انچه  کل غبار خلیت ز خانه</p>

تلفیش

الکامل

صبح بهار عیش از لای چرخ	کل سکه زو بنامش کلین خزار شد
سروش ساید و لم تاشا کشد	هر قوی که مله و را زاره شد
خاک دل از نغمه بی از نوای میر	هر خراش مال را بی بجای میر
نارنجی حسن مجلس بنان طره	هر دل از سوختن بتاراج هوای میر
حاصل دوا به دست بنده کل	سبزه انش این سبب از جیل بند
جودی کل سبک از مال دی	نبتان ارباب از چشم بند
کرم از سر اسر و یا خجل شود	مجنون بر زه اودی صواخل شود
دل پشیز سینه و نمون که ایم	روی سیاه ز اینده ناخجل شود
شرمنده کیست سر غیب کسی چرا	امروز کتب بدو روز ناخجل شود
کاکل نکفتش کند خود خود بها	لی مایه نوز شد از ناخجل شود
خوش آن مخنی که جان کرد بندش	بند دل کاه کرد و جانش نغش



چکد ز امانی نکست کل میکند بگو	گاه یک خطی کر باش نشنا
ز گلشن میرسد و از جام کوششی	که غافل طید دل کل دلاش نشنا
جهان هیچ و نایم نلبان ستاندین	صبا که نکست ز ایشانش نشنا
ستاد و بهار سبزه عمر اند چند ما	که جان سابه سر و ز ایشانش نشنا
ولی در کرد و حش نه فدی را	چو دشت و ایشانش سبزه چاش
اسیر این غار عمر نشد و نظر	که بند و دست و پای کاش
از غبار چشمه سار دل محاب من	دیده در بالنده احباب من شود
داوی دل کمتر از دای بی	سوح طوفان حلقه چشم رکاب من شود
دانهائی لاله در گلشن نکه انی	ایر که در حس بوی کباب من شود
نقطه سوزی که رفت از کفایت	مردم چشم نگاه انتخاب من شود
میدم دست تکر و اضطراب	شور و خیز تو نیای چشم خواب من شود

الکدر

چشم اینو نقطه ای استحاب من شود	کتابت آن توان بسیار دست
نبتان قیاس غیب من شود	ابر رحمت که بنویسد نامه اعمال
علوم رحمت که جام نزار من شود	از خاری بر پیلانی خناری میگلر
کرم او بجز دست قطرات من شود	نفس پای سویش بر اندازد
میج اگر معجوره حال آب من شود	جای پر تو سر ز پرویز رخ نشد کرد
سینه خاک از موجود شمیم نقاب من شود	جز اگر پوشنده پوشیده خضایی کند
سیر دارد کرد و چار اقباب من شود	الک بلع دیده از شمیم بار آورده است
از چین مست نزار کتاب من شود	دیده غنیم کند ایند و اعلا در ا
مسرع صایب اندازد از کتاب من شود	و دید شمیم که اندام سازم
هر راه دلی در چین بار کتاب من شود	طع از من و دل از شمیم یار کتاب
بند و مکر خدمت زمار کتاب من شود	مکن اینم خانه میان لب چینی

بکشاید این همه زمان ل شود	سر عقده از رشته زمار کشاید
از توشی نیست پندش نش	صبحی که دل ز سلسله زمار کشاید
از سوختن یافته سر خیمه ششم	هر غوغای که بکبار کشاید
صد زه سوختی که ببار از جانش	اینه دکان دل بی خاک کشاید
و شمن چو شود عماره که از غوغا کن	مار سبیلی که ز بهار کشاید
از دست فلک ناکش است	که افش که این نونه بکبار کشاید
نایه اسیر از زور دست	هر چه غوغای بکبار کشاید
یاد م باید تونی سر اسیر رو	تا چشم است سخا سر اسیر
قله کاه حشرش ناشوخی ترکان	شعله و رانه عمار اسیر
موج دریا شد عمار جلوه یکسان	کرد مجنون تو در صحر اسیر
هر که ادل مطیع سر زنده او جوی	بزد اند موج در هر جاب اسیر

مطهری

فلانی کو شایسته و لایق است	می شنید و در علم هر جا بر سر می برد
اشک در پرده مشق میر میر کرد	بیل بی بر داشت و بر سر می برد
بیکسی از بیک در هر گوشه محبتی کرد	جایی در راه طرف صحرای سر می برد
در پناه دل سبک و می بجای می برد	بزدل و لنگری هم جاسر می برد
جانش و از کشتن نکت سودو	سبک در باز اول هم جاسر می برد
و کتاب دل سپردن عیال کرد	کسی در هر جا با سبک می برد
کل و پروانه عاشق بروی آب می خورد	بسی می نه بی و بر سیلاب می خورد
هزار روز و راندند از کوه پرواز است	کفش امده از بیاع دل بی تاب می خورد
صیومی بنزد از بزرگ کل شنید می خورد	که صبح بی تاب از مشرق سیاه می خورد
بمسجد چون مردم می افتند می خورد	تا زم می برد و از خاطر و حرمت می خورد
سحابی خود هرگز نکشتن می خورد	بیداری نگر مدخول کسی خواب می خورد



چو ز کین باوه وارو دلم از یاد تو	کل بماند اش مناسبت میخیزد
چو کسی که بکشتی کند کسی را	لب بر سر و بر سر لب
چو ندک یکسانند	سینم الفتم از خود جدا نمیدانم
امه خانه عاشق سیاهی	بغیر از کسی از ما نمیدانم
از غالی چهره و عشق اگر کاهی شود	سپیل که بر این چشم ترش ای شود
چشم کور است منابر زمرگان	منه غفلت چراغ نور و زاکانی
نام او مبرم از عشق زبان	حرف بر نغم از عشق زبان
من بچو صد در سبزه دانه	هر یک قطره دل در صحن
کفای	لا بد که تا رخ زد کند نو نشان
طفل سوختی از شمع کند	تا بیازد و غی از عشق کان
منه زنده بر شمع کلی ال افتاد	هر که از کندی بیان

کرامت بکنند و برین بگذرد	موج صفای شکست بگذرد
که از دل کشیده زبانه بگذرد	محمود از فتح و غلبه بگذرد
و من بختی بختی و بختی	اما سطر اهل از بخت بگذرد
کرد و حلقه خلوت و بهائی	ای که از مصاحبت بخت بگذرد
که در جهان هر روز بگذرد	چون شعله که زرقه بخت بگذرد
و دم حشمتی و از شمس البنا	زمان دایم اهل و باور بگذرد
باستفایا اندازد و از سلسل	به بند و چون بر پیال بخت بگذرد
و دم با صبح کلبازی کند با خاک	که ارم از پند نخت بخت بگذرد
خاک نفس را در عده و اسب	و سست قاصدی ای بخت بگذرد
ازین خفا بیدن باغم تر بگذرد	نهاد پیش من اهل و بخت بگذرد
به پروازی و دم که بخت کل کرد و حرف	اگر با و صبا بکشد با در بخت بگذرد

<p> ببیند نه از فتنه تمشیر رود  اسیر امروغینون هوای اویم کرد  رزیم سرشک و بر افلاک زند  بهوشم باده کند سبغی در دست  شد خاک ششکانه تو دریای مغفول  و این گشتی از عالم و زسم کی خبر  اسمه مطیده و دم از شک و طرد  کلا خنجر معبر غباری طلبد </p>	<p> باین تو حجت فتنی مار بر زبان  غیاری در فطر موزون از سرود  کارم سرار و شعله بی پاک نشد  دل ناطیده خون کپاک نشد  از خوب تو صد و یک سر شد  واره چشمه قراک سر زند  زسم که دار عشق تو از خاک شد  چرخ کند زمان سوار طلبد </p>
<p> زبان منی ز کلاه کرم روا  نوح حیرت حاکم کنت من  سوم خیمت کل مال کرد  نزار شعله کباب سزار طلبد  لوتنه های من رفو کار طلبد  صبا از زمین آید که بار طلبد </p>	<p> زبان منی ز کلاه کرم روا  نوح حیرت حاکم کنت من  سوم خیمت کل مال کرد  نزار شعله کباب سزار طلبد  لوتنه های من رفو کار طلبد  صبا از زمین آید که بار طلبد </p>

شیدیم محرم و شیدیم از در فرو و خاطری که گذارد گفته ایم براه ز که به سامانی سازست سرفروزی	گاه شرم سرم و ما رطلید که در شعله از زینهار می طلید که است پیر از استقاری طلید دل شکنه زمین یادگاری طلید
کسی که غیرتی از خواست نمی کرد براه دیده کسی منت از کسی نکند هر کار بی غلطی و دروغ و خیال که این جلوه ز کین فتنه دانه	بش زد و فزیش مندی کرد که براه تماشا لبه نمی کرد که راه هر خوشی نکته برد عا کرد که هر ساده دل با سر خود رخا کرد
ز گلشنها نگاه از صبر ببارک خبا بر روی صلی بنده خرو خبا سرخیز من عا و کت خندان بگو	که سرشته ساه بکند ز دور و شب نگاه استاره بر نگاه استار کرد از شی خون می چون من بر کج کرد



خدا بدم در نگاه نفس بسین دیده	که در خاطر کل بگذرد و زکشت کرد
رفیق سیر کل که دیدن نامازی دارد	بسم که غم به غم زوار خفا کرد
و عای اسل و حین کرم شد بوانه	نمیدانه که ایند و نمیدانه که اگر کرد
اسیر اختر سیر کشتن زرقی کرم	که عوی کل در بر باد و باد آن از
چند آن نورس کان خمیازه خوم	ماند آنها اما رخلقه در گوشم کند
اب بودم در که با بزم دارم که	وروی کشم خیال در حرم کند
مصلحت بستم که از زین بیان بود	چون محبت و لباس شعله خشم کند
هر باشد خوشی از آنک ز کشتن ام	خنده غافل ملو از که چاه خشم کند
که به ام در غمت جان پاره بکار	موج کرم بتواری نمک در دهم کند
هر قلم اخراجی کرده بی بردای من	میرود است نامم تا در خونم کند
حسرت چمناری سار و من می	مادم خالی میدید ساقی که به نوم کند

سوختم در پریانی غافلش کنم	ما بهت وصل نخواهد گشت
شماره ام دارد تیرک از آب	سخت نبرم از فراق تو تنم کند
تا ز تجال محبت لب میجو شد	خون کرم از انار لب لب میجو شد
بال عنقای موش و دایره بار	بی نیاز لب که از مطلب لب میجو شد
کل خورشید خاگر کلین خند	گلش صبح ز غایت لب لب میجو شد
بجای هر بد شوقی که الفت لب	پیر بردار طوطی رنگ لب لب میجو شد
دلی از کین مردم پاک می می جو	که از جوهری لبین تیغ جوهر میجو شد
سری کیش چون قطره کمری	حباب خفته و ناهای سر بالین خط و
ما بین در که امن زد و از انحراف	ملید و سینه خون لال مرغ نایب
ز دایع لاله کاران سبزه الماس	سار عاقبت حسرت چه چون جلا
نگردد بدش بند و دو عالم	نظر مار و فانیای جود کردارد

وارد

<p>کدورت پس خطر و قتلان است          اسیر ز دل چون مانی است</p>	<p>صد و شش تن طوفان کبریا          راز بر سایه قاری مانی</p>
<p>حباب دل آشنای دارد          در پیش برون آن زکلی است          خراش و صحرای محیط دل          نقص است که بین آن جرم          چون طالع از خوش است          خراب دل من سجد نماز          صفای این غیر است          راز نهان کجا بفسل آشنود</p>	<p>نکته بند خط و مانی دارد          ولی آینه نونه کدلی دارد          حیوان علم دل آشنای دارد          که مار سا که آینه آسای دارد          دیار دل بکین آشنای دارد          قضای طهریم خوش گای دارد          اگر ولی بدلی آشنای دارد          کی رنگ روی غمخ نکس آشنود</p>

این خاکهای سینه بود غبار دل	دریغ صید باقی نفس نشود
در غاراه عشق خلق نسبی است	عاشق اگر باطل جوش آشنای
ناید کند ز شعله دل نسبی در	اینه نکهت محسن آشنای
از یکد بافت شده تنار و اج	بر وانه میرود نمک آشنای
ایم فزوده است ز یکی که افتاد	اینه کرد و منقب آشنای
دل از نصیحتم چه بد با نموده است	ز دیک شکر با همه کس آشنای
از شوق طوف کعبه دلم بر وایغ	با عوذا زبان جرس آشنای
ز بجهت بر سر شارب ری	دلک نموده این کار بر ری
نظر روی کرد او در آن	که غنای کل از بهر ری
ز رشک فاسق اسوده خاطرم	کسی نهمده دیدار بر ری
عبار کشم در فتم یادمیوم	کسی کلبت بسیار بر ری

شکوه می که خوشتر شد که انداخت	فلک سپاه دیوار بر بنی اید
که ام دانه که دیوانه بر بنی خرد	که ام قطره که سرشار بر بنی اید
ز روی شبنم خوشتر شد دیوان	کسی بر وجه پایار و سبزه
ز رشک من چمن انجم سر سبز است	که ام گل که ز یکبار بر بنی اید
شده است که سر سبز است	مان که سر سبز است بر بنی اید

که ام سر سبز بر بنی خرد	که صید صید و نه بر بنی خرد
اگر بای عالم رو سیاه	غبار از ره دیوانه بر بنی خرد
بمکتب احسان حاصل	که ام دانه که دیوانه بر بنی خرد
نسب هم صبح می که کرنا	ز خواب نایبانه بر بنی خرد
چه الفت اندام که از بدو	غبارم از دیوانه بر بنی خرد
هزاره دور خوشتر شد	ز خاک می که هزاره بر بنی خرد

بای

کسی ز زکونه میخانه بر نمی خیزد	که افتاب بجزم صبحی آمد آید
این خطه نصیب یک دود بر آید	که سطر و کج نموده بر آید
جان طای ایاز نموده بر آید	قالت عاشق سودا زده
دردید که صید نکند بر آید	تا پیکر که سینه تو چه شود
این سیزده کی از زینت محمود	حرفی که لعل لعل با
نودم همه حاصل باو بر آید	نرم کرد
ناوای تو بایرم سود بر آید	نرم خلی اری و سرب
کی بود که سود از سود بر آید	تبر یک چقد خون
ناسینه ز جام عرق الو بر آید	ملغای مان از زلف نام تو
اوانه فاصد چقد بر آید	مخلت جملای است
	مار فقه سیر از زینت محمود
ز سبب زینت محمود جهان خراب شود	و لم زینت کاه تو بسک اب شود

و لم که اخت و انلا ده لاله زار  
 ز آب بی عفاک نهم لیش  
 ولی که محض ارام میواند شد  
 مغرب میح ند ارم بخاطر عالم  
 دل رمید چه پردای شمنی  
 کسی که با تو ز پیش لایکی  
 را کشته نکر ز غفلت  
 کان کینه میدار تا عمار کنی  
 چشمت که گشت و دل خراب  
 نکر زوده اندام تو دارد  
 و لم در خاک هم صاحب کاست  
 ندیده بود که آب بن نفا شود  
 شرابش ز خنده ساه غاب  
 چه لازم است بام اضطراب  
 جوهری که ز دیوانه انجا شود  
 بگرد ما برسد خرج اگر شتاب  
 دل خیر شود گردنش کیاب شود  
 زیل صاف نماند از آب  
 چه لازم است سر کسی غتاب  
 حلقه بند باغ احباب  
 نفس در سینه پنجم تو دارد  
 سار و حرار بام تو دارد

رسا افتاد و سپیدهای منو	در کیفیت از جام تو دارد
چه پیرسی چه دارد منو اول	و عای صبح تا شام تو دارد
دل من باغ خدیوین نه بد است	مگر آری ز دوست نام تو دارد
چو میادی که صبا در آن بر صید	بمانی صید خود را تو دارد
از هر چه صید می نماید	بناهای آمان کام تو دارد
دلم ز دل نه ناکش تو می دارد	درین بار که هر روز نمی دارد
حجاب در بر میگیند	کل هزار تا تا محمد فی دارد
مباد و صله کلان عباد	دلم ز خیره غافل شکفتی دارد
نصیحتی نه صبا گوشت که لم	لکهن است شی که کفی دارد
دل بر خود گوشتش	در او ای که نه شستنی
اگر بر گشت او ما چه کند	ناله عذر خواه ما چه کند



شکست آن کلاه چکند	همه عالم طلاق شده اند
افعال کناه تا چکند	از دور و شد سیاه نامه ما
شوخی آن کلاه چکند	دل ما شب خلاص شدیم
مادونش اقامه چکند	وید و در حال زلزل
نفس صبحانه چکند	شعبه را بده شد ز ابانی
همه سر راه چکند	خوش نامه ایم وقت
در حال چکند	دل ساقی میزد
کمتر نسیم جلوه میباید	ماهی کلاه و ناله فریاد میباید
کله سینه خنجر میباید	خون میشود میان کلاه لایباید
نام ما بخاطر خلاص میباید	از اسفل سوخته ایم اسفل را
غیر از این راه میباید	کفر است بر شتر دل اسفل را

هم خود درین خود فایده خود دارند	اصل بنا که رسوای می دهند
بای حلقه زنجیر بر سر می کنند	دست افکندن ای قوم چه حاصل دارد
همه از دولت غارت طلبی دارند	حمله از زر نقد ریشی و کور
می بیند از هم اگر هم می دهند	صف این طایفه را قطع نظر شماست
هر چه هستند نه برداشته عمارت دارند	شعله خوابان که بر خای خود می نازند
کریم و ناله کلک نه روی می دهند	در گلستان محبت چه قدر بی اثر اند
دست نام شده دور هم خواب دارند	در نه خوابان سلیمانی نمی
کوهر شین های صد فکارت شود	دل غارت زده دیده نماند شود
که نزد اینم شعله عقاب است و	این خیالت زدی بیشتر می شود
بلکه شعله از سوختن خاک شود	فقی بر کفاری من مبارز
دل بی رحم تو از کینه ما پاک شود	که از خاک فکار و فنا خیزد

بانشکست اینه سامان کاشاوارو	از دم بوی تو می آید اگر خال شود
یکسی که مکافات هم دارد	ای خوشا صد که تاسیه مرا
کل را به هر خشمه دل میرود	بکه از خوش خیا تو طربناک شود
میگذارد نفس ازین بلعنی شوخ	چند ماست در نه که قمرک شود
که بهست فاسه دلی عصیان	از ملاقات بکسکه ماکا شود
دش از این است که خال شود	چندان در سر و افلاک شود
که چه حواسی از آریه میکند	شکر یکوان روی دریا میکند
سوختن مقویر جرت در دل مای کند	هر نفس کس که ازین شعله بالا می کند
هر حسابی در شکست اول که کند	بجونداری نفس سینه مای کند
کلفت عالی قاشق شربت حار می پاش	میکند کاری دل ازین شربت حار میکند
عکس انزکان و رانده نه نور باغ دل	تا نهال فتنه از وجود و کمال میکند

خوش گلابی از پر روانه ناله	هر چه ای که کلن تو روشن بشود
<p>پروان غبار سودا برم افند  نمی که بر میت بصف ناکام  در سایه جاشالی اگر ببرم افند  از دیده ابنه خاکسرم افند  در بحر اگر انکس در برم افند</p>	<p>درد ام تمنای تو کر بر سر افند  بر یک کسی خوش نیام که درم افند  خوش نصیحتم نزد بای افند  پروانه پر سوخته خود کرد افند  ماست نر از جانم در افند</p>
<p>بید از اشایان سینه دایمی نمید  دل دایمی نمی فند خود دایمی نمید  غبارم کرد و بر باد ایامی نمید</p>	<p>دل تلک بر کج نفس حاجی نمید  نمید انم چه خواهم کرد با حسرت نمید  اگر گویم اگر خندم اگر سوزم اگر سازم</p>
<p>دایمی که صد بنم مضای  کرسره از تربت فرماد بر</p>	<p>دو کوینو که حسام بر باد  شیرین دارم بر باد دل</p>

از چشم و لم چون علق تا حلق افتد	هر ناله از سینه ماست و بر آید
شیر تو بید او کند زخم چو داند	اعین غم که از بیضه قولا و بر آید
سرخ دل بر سر هر بر تو آرد	زینت که کبار و افتاد و بر آید
کرد سبب سیر نو ز غم همه عالم	این تو به که از صحت زما و بر آید
یکی را چشم الفت افزیدند	یکی را جهان خشت افزیدند
بنای کجمان بید او کردند	دل ناویده طلق افزیدند
ز استغفای مار و غدا	قیامت و قیامت افزیدند
منبد از رسوم کفر و ایمان	هر اهرم محبت افزیدند
مکتب شکر این اندیشه در	که او را بی پروا افزیدند
بهر سینه در و کوی	دولت را صبر و حشر افزیدند
خندست شکست صف و نه باج کرد	جانه کاری که است باج کرد

مستطیل

طیغ ناله دارد و دیوار بکشد	ویدی که با کردن چشم و احدا
استخوان کشته چمن از جوی	خادو و سینه ب ردا می کرد
ساقی هزار تیشه بخورند و او است	زین شغل داشت کشته چمنی را کرد
بهوشی اینه چمن را که باشد	استخوان بیهوشا که باشد
ماهوش نایم تیرید میزند	خاموشی دل کوش تو را که باشد
هر دهره که افروختن بکشد	مد است که صید که صیاد که باشد
ماله بر جاستش روحی آمد	دل سوخته منت کش ارا که باشد
ما او همه سرگرم سر اغد و داند	آن کج لبو برانه اما که باشد
لبغچه یگار در اوراق جهان	نما سادگی اینه استاد که باشد
در باکشی جلوه کل طوفان	خوشی و دوزخ زار شا که باشد
در کتب تجرید رسولست تقاضا	ید است که سنا که انلا که باشد

از خفا قد برت آرد بر آید	فوقین امیران فرماو که باشند
دل از خوشن حدت یغیا کلستانی	که با بر ساه خار چشمش بر کلانی
چو در سر داشت کرد جلوه گاه او در علم	سر بر موسی فضا و استانی
حضوری داشت مایل سرور می نام	در افشای سخن باس سخن و بر نانی
جنای بس بود مایل سودای	هر سوختی از یلوم رسیده در حجابی
لطوف شای شونی پرده از سبک	غبار از ابرافاندم پایانی
کل جمعیت خلل شریف کی میند	که در عضو ش حد از هم برای است
مراد سواي علم ساختن و آید	امیران خوشن فی فی و است
ماست موسی ان حسن جبین	کتاب سجد هر اکل زمین
بر اشم کد نکلیهین شنبوا	ازین که نکلیهین مرا زمین
دیار قهر کشته مسلم	که با طرح کرسان استن کشید

بسم الله الرحمن الرحیم

سرو و گرمی همکاره گوید	بهار آمد که ساقی نامه گوید
اگر لال است قاصد نامه گوید	دلم بپوشد رسوای خوش
عیف ابن خلد بنات که بخاناک افتد	آتش نیست محبت که بنایک افتد
چو پیشی که جنم دول ناک افتد	هر چه اید بنظر غلشی از اینیه اوست
آتش نیست که در سلسله ناک افتد	باز آن ناله که محمود کند در دل
دیده چون بر کل آن روغی ناک افتد	چو کلانی که ز حسرت نکند جبرانی
آتش نیست که بجان تو هر سلسله افتد	چو بگویم تو ناصح که نسوزد آتش
حوکفت کوشتن به نشانیان چه کند	دینت دل چو بدل سر شود زلفان
کسی که دام به دست استان چه کند	سرای میل سوه هرزه پرداز
چرا گناه خند کسی که جان بخشید	ببالد ساقی خط امان بخشید
ارنمه که مراد من نهان بخشید	نوازشش نه جای ایندما

آتش

کسی



بخت و بدین شوق جادو آن	برنگ صبح کوتاه معنی سپار
کناه بنده و ازاد میتوان بخشید	کینه غمزه لایا و متوان کردن
بما عیار و خوشه ایسان بخشید	سمند صلبه بهاری با دل حلالان
این که چه لمانی این بخشید	سیر از غم کل هر کلان بخشید
دل از زو نباشد کل رنگ و نباشد	مکشیده ایم جامی که غمی درو نباشد
بکار آمد آن که جو سو نباشد	بدلغ میرساند نه غماری چنانند
در بر وی ره حرف نشاتو آن شود	دل شود و بر لب چون چرانی شود
در حریم رحمانه قبا نتوان کشود	انتظار دل غبارم را بغارت برده بود
حرز کل از پرو بال صبا نتوان کشود	منما به از عیار ماهی کوی او
دل دین مکرار کم از این نتوان کشود	داشود که غمزه از تنگی جان شود
لحرف شکوه چون چرانی نتوان کشود	از زک شمشیر قاتل خون با کل بسکند

عین الدین

فصل در سوار شدن بر چرخ  
وقت بازوی را بشکوهی مطلق  
و دیده را این قلموشی بالایی  
تا خن تا بر افغان بندبندی کشود  
غده دل میتوان کار عاشق  
خوانده درس محبت در انام  
نی رخت عمر ابد خواب خوشم باد  
باوش از شغل تنهای تو ام بار  
میان مهربانی اینچنان بکشد  
بر پی کشته ام باز بچه طفلی تا  
نکس روی طفلان کنان بیا

تا بسوزانی و لمع عمل را نتوان کشود  
لشع دم راه حرف نشا توان کشود  
لشع بکشا پیش ازین بریم حلقه  
پسین ابروی گرفتاری مان توان  
هر حسرت با موش مان توان کشود  
چشم بر روی خیالش از جانمان کشود  
بریم و صلت کل خیاره انوشم  
سبزه ام با تو جانم کی در انوشم  
که شمع از نخلتم می کرد و پروانه میخند  
ز شوقی زیر لب محرم و سحر میخند  
که کو در محیط افکار و انوشم میخند

ز طغی کسلوی عشق را افشاید  
دل کردن سکون از چندین خنده برسان  
چنان بالبدل انقضای هر سوای  
اسیر از توبه سائر نمیشم و درای  
کلی ز کشتن از مبدء و پروان  
زیرم مایه که چون باد ستواردم  
فروغ شوقی می افروزش نایب  
بجان ستمکاران تا چه ایش ادا  
مس کریم ام شد چون کذا  
صد شوق بوجت از زبان  
هنوز لب که بگویم مرگ داشت

از دور و ای بینه دل دیوانچه  
که بیدار صبح را از دشمن این درانه  
که چون غنچه در دامن این درانه  
که از خاک راه مردم کل بپایه میخند  
هنوز کشتن دل در دامن  
چو اشک بر سر مژگان دیده و پروان  
ز انجمن چقدر را میده پروان  
هزار تیشه شوقی شنبه پروان  
چه صید که ز دام گشوده پروان  
خداک بار دکان باک شده پروان  
اسیر در دلم ناستنده پروان

دک

از دل پویانه در عالم چه کلماتی	کز کربساری کرب باسکند
حای لک غنچه چشم تا شامی	جای صبح را امید به شرف
پرده کز روی تصویر بر نوا	در حجاب صورتی بود از سرم یوسف
کاش بر دل پرده ما زد لایمی	دو برین راز محبت نظر اما چه بود
این کره چون غنچه میگرد بد چون	از بار دل نسیم باغ منت بود
باده میل و جود و مسی پر دانه	شمع و کل عشق اول خضر و مناجات
طفل مشرب نو چون سلی مان دلوا	شعید دل نه میخندد و لمانا
تا سحر خدای ارواح میبد	دل و بی شای روح
توئی ملکهای ارواح میبد	هر غنچه که در جوی است
ای ملکهای ارواح میبد	ملک عالم هست
کنونی فوای ارواح میبد	بی و غایت از انرا

ماهی بدلتای ارواح میزد	کعبه ز طشتین ایاد میزد
ماهی پیارسای آج میزد	مازلان حای جزیران
دلاور حای ارواح میزد	عشقم ارمی تنکا
حرم اندر او ای میزد	بازی یار عدم رایت
دل سکر وای ارواح میزد	سبی او کوره محبت
صدای غوغای ارواح میزد	جان نمی آید محبت
ماولان بوانه سازی کند	خوب روی کو که دساری کند
کعبه چهره پردازی کند	صورت بوانه هم دل میزد
با خیال خویشین بازی کند	کی شود رانم که در غفلت میزد
کجا موغی نو سازی کند	غنیه متقاریل کل میزد
عشق اکر در پرده غباری	چون کند بار از نهالی

خالد

خواب از دست بیاید و آن بوی میگوید	برای خواب باری تر می آید میگوید
کاش یک مشت خشک و پلش	چرا که در ماجر اطفالی مراد و نوبه میگوید
میان اضطراب بانی دار و دم کای	دعای دولت حسن تمنای میگوید
منمادم در میان این خفا	خوابی نه برای تشبه و عاید میگوید
اگر خاکسروانه ماسوده میگوید	پراز کل مینو و کرد اسنی فرسوده میگوید
طای میبیدد ایند او را غیب را	علاج ضعف دل باشد که چون میگوید
دعایش میکند پنهان باشد	و دم کای میان اضطراب سوده میگوید
هشیاری جانی کرشمه وصل او	دل تشنه داران خسته الوده میگوید
که نامیکنی صد عرض مطلب میگوید	نفس نامیکنی راه سخن بموده میگوید
منمادم سرع صید کاش انقدر	که مختصر در پناه صید زخم الوده میگوید
اگر کسناج میبوم اسیر طهار	که با بان منت باشد اعلت میگوید